



حمله‌ی دوم به نانوایی

هاروکی موراکامی

ترجمه‌ی مریم حسین نژاد



حمله دوم به نانوایی

نویسنده: هاروکی موراکامی

ترجمه ی مریم حسین نژاد



کتاب گوله پستی

تقديم به روح معلم اولم، استاد حسن حسين نژاد

مترجم

شهر کتاب (nbookcity.com)

حمله دوم به نانوائی

هنوز هم نمی‌دانم کار درستی کردم که درباره حمله به نانوائی با همسر حرف زدم یا نه. اما موضوع، درست یا غلط بودن تصمیم من نیست چون گاهی یک تصمیم غلط منجر به نتیجه درستی می‌شود و همچنین برعکس. عقیده شخصی من این است که ما هیچ‌وقت در جایگاه انتخاب نیستیم بلکه اتفاقات، فارغ از تصمیم ما، یا روی می‌دهند یا نه.

از این نظر، تعریف کردن ماجرای حمله به نانوائی برای همسر کاملاً اتفاقی بود. از پیش برای تعریف کردنش نقشه‌ای نریخته بودم و پاک آن را فراموشش کرده بودم. از آن دست اتفاقاتی هم نبود که ناگهان به یاد آدم بیاید.

چیزی که باعث شد به یاد ماجرای حمله به نانوائی بیفتم گرسنگی غیرقابل‌تحملی بود که دقیقاً از ساعت دو صبح شروع شده بود. ساعت شش عصر، شام مختصری خورده و ساعت نه و نیم توی رختخوابمان خزیده بودیم و خوابمان برده بود. به دلایلی، آن لحظه از خواب بیدار شدیم. کمی بعد، دردی شبیه طوفان قصه «جادوگر شهر آز» توی بدنم پیچید، دردی شدید و وحشتناک که ناشی از گرسنگی بود.

توی یخچالمان چیزی پیدا نمی‌شد که بشود غذا نامید. یک شیشه سس فرانسوی، شش قوطی آبجو، دو تکه پیاز پلاسیده، یک تکه کره و یک بسته بوگیر یخچال. فقط دو هفته از زندگی مشترکمان می‌گذشت و هنوز از عادت‌های غذایی یکدیگر شناخت دقیقی نداشتیم. البته بماند که درباره موضوعات دیگر هم وضع به همین منوال بود.

آن زمان، من در یک شرکت حقوقی کار می‌کردم و همسر منشی یک آموزشگاه طراحی بود. من بیست‌وهشت یا بیست‌ونه ساله بودم - چرا یادم نمی‌آید که دقیقاً چه سالی ازدواج کردیم؟ - و او دو سال و هشت ماه از من کوچک‌تر بود. خرید مواد غذایی هیچ‌وقت جزء اولویت‌هایمان نبود.

هر دو آن‌قدر گرسنه بودیم که دوباره خوابمان نمی‌برد و همان‌جا دراز کشیده بودیم. از شدت گرسنگی، کاری از دستان بر نمی‌آمد. از تخت پایین آمدیم و به آشپزخانه رفتیم و پشت میز، روبه‌روی هم نشستیم. دلیل این گرسنگی شدید چه بود؟

به‌نوبت و با امیدواری در یخچال را باز کردیم، اما اگر صد بار هم این کار را می‌کردیم، باز فایده‌ای نداشت. مواد توی یخچال عوض نمی‌شدند. آبجو، پیاز، کره، سس و بوگیر یخچال. می‌شد پیاز را

توی کره سرخ کرد و خورد، اما این دو تا پیاز پلاسیده به هیچ وجه نمی توانست شکم های خالی ما را پر کند. پیاز را باید با چیز دیگری خورد؛ پیاز خالی اصلاً اشتها برانگیز نیست.

- مادام، سس فرانسوی سرخ شده توی بوگیر یخچال میل می کنید؟

احتمال می دادم که این شوخی ام را نادیده بگیرد و همین کار را هم کرد. گفتم: «بیا سوار ماشین شویم و دنبال رستوران شبانه بگردیم؛ یکی باید کنار بزرگراه باشد.»

پیشنهادم را رد کرد و گفت: «نمی توانیم. نمی شود نصفه شب برای غذا بیرون رفت.»

از این نظر، طرز فکر قدیمی داشت. نفسی کشیدم و گفتم: «فکر کنم نشود.»

هر وقت که همسرم چنین نظراتی می داد، حرف هایش با قدرتی شبیه به یک الهام درونی در گوشت طنین انداز می شد. شاید این اتفاق بین زوج های تازه ازدواج کرده عادی باشد. نمی دانم. اما وقتی این حرف را به من زد، با خود فکر کردم که این گرسنگی از نوع خاصی است و با رفتن به رستوران شبانه کنار بزرگراه رفع نمی شود.

نوعی گرسنگی خاص. اما چه جور گرسنگی ای؟

می توانم آن را با یک تصویر متحرک به شما نشان دهم.

صحنه اول: توی قایقی کوچک نشسته ام که روی دریای آرامی شناور است. صحنه دوم: به پایین و توی آب نگاهی می اندازم و نوک آتشفشانی را می بینم که از کف اقیانوس بیرون زده است. صحنه سوم: به نظر می رسد که نوک آتشفشان به سطح آب خیلی نزدیک است، اما نمی توانم بگویم چه قدر نزدیک. صحنه چهارم: شفافیت بیش از حد آب باعث می شود که نتوانم مقدار فاصله را تشخیص دهم.

این دقیقاً تصویری است که در فاصله دو سه ثانیه ای بین رد پیشنهاد صرف شام در رستوران شبانه از طرف همسرم و موافقت من با گفتن جمله «فکر کنم نشود» توی ذهنم ساخته شد. البته من زیگموند فروید^۱ نبودم که بتوانم معنای این تصویر را با دقت تحلیل کنم، اما حس می کردم که این نوعی مکاشفه درونی بود. در اثر همین مکاشفه بود که علی رغم گرسنگی عجیب و شدید، بی اختیار با همسرم موافقت کردم.

تنها کار ممکن را انجام دادیم: قوطی های آبجو را باز کردیم. دست کم خیلی بهتر از خوردن آن پیازها بود. همسرم زیاد آبجو دوست نداشت، برای همین دو قوطی را به او دادم و چهار تا را برای خودم

کنار گذاشتم. وقتی داشتم اولین قوطی را می نوشیدم، همسرم مثل یک سنجاب توی ماه نوامبر داشت با جدیت تمام قفسه ها را می گشت؛ انگار که در جست و جوی گنج باشد. دست آخر، بسته ای پیدا کرد که چهار کلوچه کره ای تهش مانده بود. هر چند که کلوچه ها پس مانده و نرم و کهنه شده بودند، اما هر کدامان دوتا را با لذت خوردیم.

اما فایده ای نداشت. شکم گرسنه مان به کویری می مانست که آبجو و کلوچه ها را به درون خود می کشید، بی آن که ردی از آن ها برجا بماند.

توی تاریکی، زمان به کندی هر چه تمام تر می گذشت. نوشته های روی قوطی آلومینیومی آبجو را خواندم. به ساعت مچی ام زل زدم و به در یخچال. روزنامه های دیروز را برداشتم. با لبه یک کارت پستال سعی کردم خُرده کلوچه های روی میز را جمع کنم.

همسرم گفت: «هیچ وقت در عمرم این قدر گرسنه نشده بودم. شاید به ازدواج کردن ربط داشته باشد.»

- شاید. شاید هم نه.

درحالی که او به دنبال خرده های غذای بیشتری می گشت، من روی لبه قایم نشسته بودم و به نوک آتشفشان زیر آب نگاه می کردم. شفافیت بی اندازه آب اقیانوس اطراف قایق اذیتم می کرد. انگار در شبکه عصی پشت معده ام، یک حفره بزرگ باز شده باشد؛ مثل غاری که نه خروجی دارد و نه ورودی. این حس عجیب ناشی از فقدان - منظورم درک عینی «نبودن» چیزی است - شبیه به ترس فلج کننده ای است که آدم وقتی به نوک ساختمان بسیار بلندی می رسد، حس می کند. این ارتباط بین گرسنگی و ترس از بلندی کشف جدیدی برایم بود.

یک بار پیش از این نیز تجربه اش کرده بودم. معده ام همین قدر خالی و گرسنه بود. کی... اوه، یادم آمد.

صدای خودم را شنیدم که گفتم: «زمان حمله به نانوايي.»

- حمله به نانوايي؟ درباره چه حرف می زنی؟

و این طور بود که ماجرا شروع شد.

- یک بار به نانوايي حمله کردم؛ خیلی وقت پیش. یک نانوايي که نه بزرگ بود و نه معروف. نانی که می پخت، نان خاصی نبود. البته نان بدی هم نبود. یک نانوايي محلی معمولی و کوچک، درست

وسط راسته بازار. پیرمردی به تنهایی آنجا را اداره می کرد و همه کارها را خودش انجام می داد. صبح ها نان می پخت و وقتی همه نان ها به فروش می رفت، بقیه روز مغازه را می بست.

- چرا این نانوائی را برای حمله انتخاب کردی؟

- خب، چون لازم نبود به نانوائی بزرگی حمله کنیم؛ ما فقط نان می خواستیم، نه پول. درست است که حمله کردیم به آنجا ولی ما که دزد نبودیم.

- ما؟ دیگر چه کسی همراهت بود؟

- من و دوست صمیمی ام در آن دوران. ده سال پیش. آن قدر وضع مان خراب بود که حتی نمی توانستیم یک خمیردندان بخریم. هیچ وقت غذای کافی نداشتیم. دست به هر کار ناپسندی می زدیم تا کمی غذا به دست بیاوریم. یکی از آن ها، حمله به نانوائی بود. نمی فهمم.

خیره نگاهم می کرد. انگار که چشمانش در جست و جوی ستاره متحرک کم سویی در دوردست باشد. ادامه داد: «چرا کار نمی کردید؟ می توانستید پس از دانشگاه کار کنید. اینکه از حمله به نانوائی آسان تر بود.»

- نمی خواستیم کار کنیم و اصلاً بهش فکر هم نمی کردیم.

- حالا که کار می کنی؛ مگر نه؟

سرم را تکان دادم و مقداری آبجو مکیدم. بعد، نگاهم را دزدیدم. نوعی مستی به سرم رخنه کرده بود و با درد گرسنگی در کشمکش بود.

گفتم: «زمانه عوض می شود. آدم ها هم عوض می شوند. بیا برویم بخوابیم. باید صبح زود بیدار شویم.»

- خوابم نمی برد. می خواهم برایم از حمله به نانوائی بگویی.

- چیز خاصی ندارد که بگویم؛ نه حرکت خاصی و نه هیچانی.

- موفق شدید؟

داشتم تسلیم خواب می شدم. در یک قوطی آبجوی دیگر را هم باز کردم. وقتی او به داستانی علاقه مند می شود، تا انتهایش را نشنود دست بردار نیست. همین طوری است دیگر.

- خب، از جهاتی موفقیت آمیز بود و از جهاتی نه. آنچه را که می خواستیم به دست آوردیم، اما سرقت

موفقیت‌آمیزی نبود. نانوا قبل از اینکه به زور از او نان بگیریم خودش به ما نان داد.

- مجانی؟

- نه کاملاً؛ بخش سخت قضیه هم همین جاست.

سرم را تکان دادم و گفتم: «نانوا به طرز عجیب و غریبی طرفدار موسیقی کلاسیک بود و وقتی ما وارد شدیم، داشت به آلبومی از پیش‌درآمد واگنر^۲ گوش می‌داد. برای همین با ما قرار گذاشت که اگر به تمام قطعه‌های موسیقی گوش بدهیم، می‌توانیم هر اندازه که بخواهیم نان برداریم. با دوستم صحبت کردم و هر دو شرطش را قبول کردیم. کار سختی نبود و به کسی هم ضرر نمی‌زد. برای همین چاقوهایمان را توی کیفمان گذاشتیم و هر کدام یک صندلی برداشته و رویش نشستیم. سپس به پیش‌درآمد تانهاوسر و هلندی سرگردان گوش دادیم.»

- بعدش نان‌هایتان را گرفتید؟

- بله. بیشتر نان‌هایی را که توی مغازه‌اش بود گرفتیم. کیفمان را پر کردیم و همه‌شان را به خانه بردیم. تا چهار پنج روز نان داشتیم.

جرعه دیگری از آبجو را نوشیدم. مثل امواج بی‌صدای زلزله‌ای زیر دریا، حس خواب‌آلودگی‌ام داشت قایقم را به آرامی تکان می‌داد.

- هرچند که ما به هدفمان رسیدیم و نان برداشتیم، اما نمی‌شود گفت که جرمی مرتکب شدیم، چون یک‌جور معامله کردیم. ما همراه نانوا به واگنر گوش دادیم و در عوض، نان گرفتیم. از لحاظ قانونی می‌شود گفت که یک معامله تجاری انجام دادیم.

- اما گوش دادن به واگنر که کار نیست.

- نه. معلوم است که کار نیست. اگر نانوا اصرار می‌کرد که ظرف‌هایش را بشوییم یا پنجره‌ها و یا هر چیز دیگری را تمیز کنیم، قبول نمی‌کردیم. اما نخواست. تنها چیزی که از ما خواست این بود که از ابتدا تا انتهای آلبوم واگنر را گوش کنیم. هیچ‌کس چنین انتظاری ندارد. واگنر؟ انگار نانوا داشت با کارش به ما فحش می‌داد. حالا که به آن روز فکر می‌کنم، اصلاً نباید حرفش را قبول می‌کردیم. باید با چاقو تهدیدش می‌کردیم و نان‌های لعنتی را می‌گرفتیم. آن موقع دیگر مشکلی نبود.

- تو مشکلی داشتی؟

- دوباره نگاهم را دزدیدم.

- شاید، به نوعی. البته مشکل خاصی نبود که بشود رویش دست گذاشت، اما بعد از آن اتفاق همه چیز کم کم عوض شد. انگار آن اتفاق یک نقطه عطف بود. من به دانشگاه برگشتم و فارغ التحصیل شدم و در شرکت حقوقی مشغول به کار شدم و برای امتحان وکالت درس خواندم. بعد هم تو را دیدم و با تو ازدواج کردم. دیگر هرگز چنین کاری نکردم و حمله به ناوایی دیگر تکرار نشد.

- همه اش همین؟

- بله، همه اش همین بود.

آخرین آبجو را سرکشیدم. هر شش قوطی خالی شده بود. قوطی های خالی، مثل پولک های یک پری دریایی، منظم توی سطل زباله ردیف شده بودند.

البته حقیقت این بود که بعد از حمله به ناوایی اتفاقاتی افتاده بود، اما من نمی خواستم درباره شان با همسرم صحبت کنم.

- خب، آن دوستت چه شد؟ او حالا چه کار می کند؟

- نمی دانم. به دلیلی که آخر هم نفهمیدم چه بود، رابطه مان را قطع کردیم. از آن موقع دیگر او را ندیدم و نمی دانم حالا چه می کند.

مدتی سکوت کرد. شاید حس کرده بود نمی خواهم تمام ماجرا را برایش تعریف کنم، اما حوصله نداشت مرا تحت فشار قرار دهد.

- خب، حمله به ناوایی دلیل اصلی قطع ارتباط شما دو نفر بود دیگر.

- شاید. فکر می کنم آن اتفاق، تأثیرگذارتر از چیزی بود که ما فکر می کردیم. پس از آن ماجرا، چند روز با هم درباره رابطه نان و واگنر حرف زدیم. از خودمان می پرسیدیم که آیا انتخابمان درست بوده. کسی صدمه ندید. همه به خواسته شان رسیدند. ناوا، که هنوز نمی فهمم چرا آن کار را کرد، موفق شد تبلیغات واگنر را طبق خواسته اش انجام دهد. ما هم موفق شدیم چشم و دلمان را از نان سیر کنیم. در هر صورت حس می کردیم که اشتباه وحشتناکی انجام داده ایم. اما هنوز هم این اشتباه حل نشده باقی مانده و سایه تاریکش روی زندگی مان افتاده است. برای همین از واژه «نفرین» استفاده کردم. درست است. آن اتفاق مثل یک نفرین بود.

- فکر می کنی هنوز با توست؟

شش قوطی خالی آبجو را از سطل آشغال درآورد و مثل یک دستبند آلومینیومی کنار هم چیدمشان.

- چه کسی می‌داند؟ نمی‌دانم. مطمئنم که این دنیا پر از نفرین است، اما به سختی می‌شود تشخیص داد که کدام نفرین روی کدام موقعیت تأثیر می‌گذارد.

مستقیم به صورتم نگاه کرد و گفت: «این طور نیست. اگر درست فکر کنی، می‌توانی آن را تشخیص دهی. تا وقتی که خودت شخصاً این نفرین را باطل نکنی همیشه مثل دندان درد همراهت خواهد ماند و تا زمان مرگ تو را شکنجه خواهد داد؛ نه فقط تو را، که من را.»

- تو را؟

- خب حالا من بهترین دوست تو هستم؛ نیستم؟ فکر می‌کنی علت اینکه هر دویمان این قدر گرسنه‌ایم چیست؟ هرگز در عمرم تا این حد گرسنه نشده بودم، تا اینکه با تو ازدواج کردم. فکر نمی‌کنی که این مسئله غیرعادی است؟ نفرینِ تو روی من هم تأثیر گذاشته است.

سرم را تکان دادم. بعد، حلقه قوطی‌ها را شکستم و دوباره توی سطل آشغال انداختم‌شان. نمی‌دانستم درست می‌گوید یا نه، اما حس می‌کردم می‌خواهد کاری انجام دهد.

حس گرسنگی‌ام دوباره برگشت؛ این بار قوی تر از قبل. همین باعث شد سردرد شدیدی بگیرم. انگار درونم ماشین پیچیده‌ای کار گذاشته باشند که تمام درد معده‌ام را با یک سیم به مرکز سرم منتقل می‌کرد.

دوباره نگاهی به آتشفشان زیر آب انداختم. آب خیلی شفاف‌تر از قبل بود. تا وقتی که سرت را خیلی نزدیک نمی‌بردی، متوجه نمی‌شدی اصلاً آبی وجود دارد. انگار قایق بین زمین و آسمان معلق بود؛ بدون اینکه مطلقاً تکیه‌گاهی داشته باشد. حتی می‌توانستم ریگ‌های ریز ته آب را بینم. فقط کافی بود دستم را دراز کنم تا بگیرمشان.

همسرم گفت: «ما فقط دو هفته است که با هم زندگی می‌کنیم. اما در تمام این مدت من نوعی حضور عجیب را حس می‌کردم.»

مستقیم توی چشمانم نگاه کرد و درحالی که دستانش را روی میز گذاشته بود، انگشتانش را در هم فرو برد.

- البته تا حالا نمی‌دانستم که این چیز عجیب، نفرین بوده است. اما حالا همه‌چیز معلوم شد. تو نفرین شده‌ای!

- چه نوع حضوری؟

- مثل یک پرده خاک گرفته سنگین که سال‌هاست شسته نشده و آن را از سقف آویزان کرده‌اند.

لبخندی زدم و گفتم: «شاید نفرین نباشد. شاید خودم همین‌طوری باشم.»
لبخند نزد.

- نه. تو نیستی.

- خب، فرض کنیم که حق با تو باشد. فرض کنیم که نفرین است. حالا چه باید بکنم؟

- به یک نانوائی دیگر حمله کن. بی‌معطلی. همین حالا. این تنها راه است.

- حالا؟

- بله. همین حالا. همین حالا که هنوز گرسنه‌ای، باید کار ناتمامت را تمام کنی.

- اما حالا نیمه‌شب است. مگر حالا نانوائی باز است؟

- یکی پیدا می‌کنیم. تو کیو شهر بزرگی است. دست‌کم، یک نانوائی شبانه‌روزی باید داشته باشد.

سوار کورولای قدیمی‌ام شدیم و ساعت دو و نیم صبح در خیابان‌های توکیو می‌چرخیدیم و دنبال نانوائی می‌گشتیم. من کلاچ می‌گرفتم و او روی صندلی کنار من نشسته بود و دوتایی مثل عقاب‌های گرسنه‌ای که در جست‌وجوی شکار هستند، خیابان‌ها را با دقت از نظر می‌گذراندیم. روی صندلی عقب ماشین، یک تفنگ ساچمه‌ای اتوماتیک رمینگتون قرار داشت که شیهه یک ماهی مرده، خشک و دراز بود. گلوله‌های خشک و زنگ‌زده‌اش هم توی جیب بادگیر همسرم بود. دو

نقاب سیاه اسکی هم توی داشبورد داشتیم. اما چرا همسرم تفنگ ساچمه‌ای داشت؟ جوابی نداشتم. و یا نقاب اسکی؟ هیچ‌کدامان تابه‌حال اسکی نکرده بودیم. اما او توضیحی نداد و من هم چیزی نپرسیدم. حس کردم که زندگی مشترک کلاً عجیب است.

با اینکه کاملاً مجهز بودیم، نتوانستیم یک نانوائی شبانه‌روزی پیدا کنیم. از یویوگی تا شینجوکو و یوسویا و آکاساکا، آیوما، هیرو، روبونگی، دایکانیاما و شیبویا، تمام خیابان‌های خلوت را راندم. آخر شب‌ها در توکیو همه‌جور آدم و مغازه می‌شد یافت، جز نانوائی.

دوبار با ماشین گشت روبه‌رو شدیم. یکی در گوشه خیابان ایستاده بود و سعی می‌کرد به چشم نیاید. آن یکی از پشت سرمان آمد و سبقت گرفت و بعد از مدتی ناپدید شد. هر دو دفعه زیر بغل‌هایم عرق کرد، اما تمرکز همسرم اصلاً به‌هم نخورد. دنبال نانوائی می‌گشت. هربار که جهت بدنش را تغییر می‌داد، گلوله‌های تفنگ توی جیبش مثل پوسته‌های گندم سیاه توی بالش‌های قدیمی برق می‌زد.

گفتم: «بیا فراموشش کنیم. این وقت شب نانوائی باز نیست. باید فکر اینجایش را می‌کردی.»

- ماشین را نگه‌دار.

پایم را روی ترمز گذاشتم.

- همین جاست.

کرکره مغازه‌های در امتداد خیابان پایین بود و در هر دو طرف دیوارهای تاریک و صامتی را ساخته بودند. در تاریکی، تابلوی آویخته یک آرایشگاه مانند عینک یخ‌زده و کج و معوجی به نظر می‌آمد. تنها روشنایی، تابلوی مک دونالد بود که از فاصله حدود دویست متری دیده می‌شد.

گفتم: «من نانوائی نمی‌بینم.»

بی‌هیچ حرفی محفظه داشبورد را باز کرد و از داخل آن یک چسب نواری بیرون کشید. درحالی‌که نوار توی دستش بود، از ماشین پیاده شد. من هم پیاده شدم. جلوی ماشین ایستاد و سپس خم شد و با چسب نواری شماره پلاک را پوشاند. سپس به عقب ماشین رفت و همین کار را انجام داد. حرکاتش بسیار حرفه‌ای و تمرین شده بود. من هم گوشه‌ای ایستاده و به او زل زده بودم.

- می‌رویم همبرگر مک دونالد برمی‌داریم.

این جمله را آن قدر با خون سردی گفتم که انگار قرار بود برای سفارش شام به آنجا برویم.

- مک دونالد که نانوايي نیست.

- مثل نانوايي است. آدم گاهي مجبور مي شود کوتاه بيايد. بيا برويم.

به سمت مک دونالد رانندگي کردم و ماشين را در گوشه‌اي پارک کردم. تفنگ پتوييچ شده را به دستم داد.

با حالت اعتراض گفتم: «من در عمرم با تفنگ شليک نکرده‌ام.»

- نيازي نیست شليک کنی، فقط نگهش دار. خب؟ همين کاري را که مي‌گويم، انجام بده. الان مي‌رويم داخل و به محض اينکه گفتند: «به مک دونالد خوش آمديد»، نقاب‌هايمان را روی صورت‌مان مي‌کشيم. فهميدي؟

- البته. اما...

- تو فقط تفنگ را جلوی صورتشان بگير و کارگراها و مشتري‌ها را يک‌جا جمع کن. سريع. بقيه کارها با من.

- اما...

- به نظرت چند تا همبرگر نياز داريم؟ سي تا؟

- فکر کنم کافي باشد.

آهي کشيدم و تفنگ را برداشتم و دورش پتوييچيدم. به سنگيني يک کيفِ پراز شن بود و به سياهي شب.

از خودم و همسرم پرسيدم: «حالا حتماً بايد اين کار را بکنيم؟»

- بله. البته.

دختری که کلاه مک دونالد به سر داشت و پشت پيشخوان نشسته بود از آن لبخندهاي ويژه مک دونالد تحويلم داد و گفت: «به مک دونالد خوش آمديد.»

فکر نمی‌کردم که دخترها هم در شيفت شبانه مک دونالد کار می‌کنند، برای همين چند لحظه از ديدن او گيج شدم. اما فقط چند ثانيه. خودم را جمع‌وجور کردم و نقاب را روی صورتم کشيدم. دخترک در مواجهه با صحنه نقاب پوشيدن ناگهانی‌مان، فقط به ما خيره شد.

معلوم بود که در دستورالعمل پذيرايي مک دونالد اشاره‌اي نشده بود که در چنين مواردی چگونه بايد رفتار کرد. او فقط توانست بگويد: «به مک دونالد خوش آمديد» اما پس از آن، دهانش خشک

شد و حرفی از آن بیرون نیامد. مثل هلال ماه در آسمان سپیده‌دم، آن لبخند مصنوعی گوشه لبش بی‌رنگ شد.

با نهایت سرعتی که می‌توانستم خودم را جمع‌وجور کنم، تفنگ را از لای پتو بیرون کشیدم و آن را به سمت میزها گرفتم. اما فقط یک زوج جوان مشتری آنجا بودند که به نظر می‌رسید دانشجو باشند. آن‌ها پشت یک میز پلاستیکی نشسته بودند و انگار خوابشان برده بود. لیوان‌های میلک شیک توت‌فرنگی و سرهایشان مثل مجسمه‌های هنری آوانگارد روی میز قرار گرفته بود. مثل مرده‌ها خوابیده بودند. به نظر نمی‌آمد که برای عملیاتمان مشکل‌ساز باشند. برای همین سر تفنگ را به طرف پیشخوان برگرداندم.

در کل، آن شب سه نفر در مک دونالد مشغول به کار بودند. دختر پشت پیشخوان، مدیری با صورت بیضی و رنگ‌پریده که احتمالاً بیست‌وهشت، نه ساله بود و شخص دیگری در آشپزخانه که از روی سایه باریکش می‌شد حدس زد دانشجو باشد. صورتش معلوم نبود و نمی‌شد هیچ حسی را در آن دید. همگی پشت صندوق ثبت سفارش ایستاده و مثل قربانیان یک حمله تروریستی، به دهانه تفنگم زل زده بودند. نه داد می‌زدند و نه حرکت تهدیدآمیزی می‌کردند. تفنگ آن‌قدر سنگین بود که مجبور بودم لوله‌اش را به صندوق تکیه دهم. انگشتانم روی ماشه بود.

مدیر با صدای گرفته گفت: «همه پول‌ها را به شما می‌دهم. البته صندوق را ساعت یازده جمع کرده‌اند برای همین پول زیادی نمانده، اما هرچه را بخواهید می‌توانید ببرید. ما بیمه هستیم.»

همسرم گفت: «کرکره ورودی را پایین بکش و تابلوی بیرون را خاموش کن.»

- یک لحظه صبر کنید. نمی‌توانم بی‌اجازه این کار را بکنم. باید جوابگو باشم.

همسرم به آرامی دستورش را تکرار کرد. مدیر مردّد مانده بود.

به او هشدار دادم: «بهتر است هرچه می‌گوید انجام دهید.»

به دهانه تفنگ روی صندوق و سپس به همسرم و دوباره به تفنگ نگاه کرد. آخر، تسلیم شد. تابلو را خاموش کرد و با فشار کلیدی روی صفحه کنترل، کرکره را پایین کشید. چشم از او بر نمی‌داشتم و می‌ترسیدم که زنگ هشدار را روشن کند، اما ظاهراً مک دونالد زنگ هشدار نداشت. شاید به این دلیل که هرگز کسی به آنجا حمله نمی‌کرد.

صدای بلندی از کرکره هنگام پایین آمدن برخاست. انگار که با چوب بیس‌بال یک سطل خالی را

خُرد کرده باشند. باین حال، زوج داخل مغازه هنوز خواب بودند. در این همه سال ندیده بودم که کسی این قدر خوابش سنگین باشد.

همسرم گفت: «سی تا همبرگر دوبل، بیرون بر.»
مدیر ملتسمانه گفت: «اجازه دهید به شما پول بدهم. بیش از نیازتان به شما پول خواهم داد. این طوری می‌توانید از هر جایی که بخواهید، غذا بخرید. این جوری حساب کتاب به هم می‌ریزد و...»
دوباره گفتم: «بهتر است کاری که می‌گوید انجام دهی.»

هر سه به آشپزخانه رفتند و درست کردن سی همبرگر دوبل را شروع کردند. دانشجو همبرگرها را سرخ می‌کرد، مدیر توی ظرف می‌گذاشتشان و دختر آن‌ها را می‌پیچید. هیچ کسی کلمه‌ای به زبان نمی‌آورد.

من به یخچال بزرگی تکیه دادم و تفنگ را به طرف ماهی‌تابه گرفتم. تکه‌های گوشت توی ماهی‌تابه خال‌خال‌های قهوه‌ای برمی‌داشتند و سرخ می‌شدند. بوی مطبوع گوشت سرخ‌شده مثل دسته‌ای از حشرات میکروسکوپی توی تمام حفره‌های بدنم را پر می‌کرد، از تک‌تک منافذ بدنم به درونم نفوذ می‌کرد، در خونم حل می‌شد و به دورترین نقاط جسمم رسوخ می‌کرد. بعد در غار مهر و موم‌شده گرسنگی‌ام جمع می‌شد و به دیواره‌های صورتی‌رنگش می‌چسبید.

کپه همبرگرهای پیچیده‌شده در کاغذ سفید، بزرگ‌تر می‌شد. دلم می‌خواست آن‌ها را بردارم و کاغذشان را پاره کنم، اما مطمئن نبودم که این کار طبق نقشه‌مان باشد. باید منتظر می‌شدم. توی آشپزخانه گرم، زیر نقاب اسکی داشتم عرق می‌کردم.

کارکنان مک دونالد نگاه‌شان را از دهانه تفنگ می‌دزدیدند. گوشم را با انگشت کوچک دست چپم خاراند. همیشه وقتی عصبی می‌شدم، گوشم می‌خارید. درحالی که یک تکه پارچه پشمی را روی انگشتم گذاشته و توی گوشم فرو می‌کردم، لوله تفنگم بالا و پایین می‌رفت و انگار این کار آن‌ها را اذیت می‌کرد. امکان نداشت که به‌طور تصادفی تیری در رود، چون سیستم ایمنی‌اش را فعال کرده بودم. اما آن‌ها این را نمی‌دانستند و من هم نمی‌خواستم چیزی بگویم.

همسرم همبرگرها را شمرد و توی دو ساک خرید پلاستیکی کوچک گذاشت. پانزده تا توی هر ساک.

دختر از من پرسید: «چرا این کار را می‌کنید؟ چرا پول نگرفتید تا هرچه دوست دارید، بخرید؟

خوردن سی تا همبرگر دوبل چه لطفی دارد؟»

سرم را تکان دادم.

همسرم گفت: «واقعاً شرمنده‌ایم. اما هیچ نانوائی‌ای باز نبود. اگر بود، به آنجا حمله می‌کردیم.»
به نظر می‌رسید قانع شده باشند. دست‌کم، دیگر سؤالی از ما نپرسیدند. سپس همسرم دو
کوکاکولای بزرگ به دختر سفارش داد و پولش را پرداخت. همسرم گفت: «ما فقط نان می‌دزدیم،
نه چیز دیگری.»

در جواب، دختر سرش را به طرز پیچیده‌ای تکان داد؛ چیزی بین بالاوپایین بردن سر به منزله تأیید
و چپ‌وراست کردن به منزله تأسف. شاید داشت سعی می‌کرد که هر دو را هم‌زمان انجام دهد.
داشتم فکر می‌کردم که چه حسی دارد.

همسرم یک حلقه طناب از جیبش درآورد - مجهز آمده بود - و آن سه را آن‌قدر ماهرانه بست که
انگار داشت دکمه لباس می‌دوخت. از آن‌ها پرسید که آیا طناب اذیتشان می‌کند و یا کسی
می‌خواهد به دستشویی برود یا نه. اما کسی چیزی نگفت. تفنگ را توی پتو پیچیدم و او هم ساک‌ها
را برداشت و رفتیم. مشتری‌های پشت آن میز، مثل ماهی‌های اعماق دریا، هنوز خوابیده بودند. چه
چیزی می‌توانست آن‌ها را از این خواب عمیق بیدار کند؟

یک ساعت و نیم با ماشین چرخیدیم تا یک پارکینگ خالی، کنار یک ساختمان پیدا کردیم و داخل
رفتیم. توی پارکینگ، همبرگرهایمان را خوردیم و نوشابه‌ها را سر کشیدیم. من شش همبرگر دوبل
را به داخل غار معده‌ام فرستادم و همسرم چهار تا را، بیست همبرگر روی صندلی عقب ماشین
باقی‌مانده بود. گرسنگی ما - همان گرسنگی که فکر می‌کردیم برای همیشه ادامه خواهد داشت - با
سر زدن سپیده‌دم، ناپدید شد. نخستین پرتوهای نور خورشید، دیوارهای کثیف ساختمان را به رنگ
بنفش درآورد و نور تابلوی تبلیغاتی عظیم سونی بتا^۲ چشمان را زد. خیلی زود صدای لاستیک
کامیون‌های بزرگراه با صدای آواز پرندگان درآمیخت. رادیوی ارتش آمریکا داشت موسیقی کابوی
پخش می‌کرد. سیگاری روشن کردم و دوتایی با هم کشیدیم. کمی بعد، سرش را روی شانه‌ام
گذاشت.

پرسیدم: «هنوز هم فکر می‌کنی که لازم بود این کار را انجام دهیم؟»

- البته که لازم بود.

آهی کشید و در کنارم به خواب رفت. مثل بچه گربه‌ای نرم و سبک بود. حالا که تنها شده بودم، به لبه قایقم تکیه دادم و به اعماق دریا نگاه می‌کردم. آتشفشان ناپدید شده بود. سطح آب آرام و صاف بود و انعکاس آبی آسمان را نشان می‌داد. امواج کوچک، مانند یک لباس خواب ابریشمی رقصان در نسیم شلپ‌شلپ‌کنان به بدنه قایق می‌خوردند، و دیگر هیچ. کف قایق دراز کشیدم، چشمانم را بستم و منتظر شدم تا آب بالا بیاید و مرا به جایی ببرد که به آن تعلق دارم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

خلیج هانالی^۲

ساشی پسر نوزده ساله‌اش را در اثر حمله کوسه هنگام موج‌سواری در خلیج هانالی از دست داد. اما در واقع، این کوسه نبود که پسرش را کشت؛ او وقتی دور از ساحل و در تنهایی کوسه پای راستش را درید، وحشت کرد و غرق شد. در حقیقت، غرق شدن دلیل مرگش بود. کوسه فقط تخته موج‌سواری‌اش را دو نیم کرده بود. کوسه‌ها از گوشت انسان خیلی خوششان نمی‌آید و بیشتر وقت‌ها با نخستین حمله با دندان‌هایشان، ناامید و دور می‌شوند. به خاطر همین، در بیشتر موارد اگر شخص دچار وحشت نشود، نهایتاً یک دست یا پایش را از دست می‌دهد ولی زنده می‌ماند. اما پسر ساشی دچار ایست قلبی شده بود و مقدار زیادی از آب اقیانوس را بلعیده و غرق شده بود.

ساشی وقتی این خبر را از کنسولگری ژاپن در هونولولو^۵ شنید، خشکش زد. مغزش خالی شد و اصلاً نمی‌توانست فکر کند. تنها کاری که از دستش برآمد این بود که بنشیند و به نقطه‌ای روی دیوار زل بزند. نمی‌دانست چه مدت به این منوال گذشت، اما بالاخره خودش را جمع‌وجور کرد و دنبال شماره تلفن آژانس هوایی گشت تا پروازی به هاوایی رزرو کند. کارمند کنسولگری به او گفته بود که حتماً باید در نخستین فرصت به هاوایی برود و قربانی را شناسایی کند. هنوز این احتمال وجود داشت که قربانی، پسر او نباشد.

به خاطر تعطیلات، تمام صندلی‌های پرواز آن روز و فردایش پر بودند. به هر آژانسی که زنگ می‌زد، همین را به او می‌گفتند. اما وقتی شرایطش را توضیح داد، مسئول رزرو بلیت ایالات متحده به او گفت: «در اولین فرصت به فرودگاه بیابید؛ برایتان یک صندلی پیدا خواهیم کرد.»

کیف کوچکی برداشت و مقداری وسیله تویش ریخت و به فرودگاه ناریتا^۶ رفت. در فرودگاه، خانم مسئول به او یک بلیت کلاس تجاری داد و گفت: «برای امروز فقط همین یک بلیت مانده، ولی ما هزینه بلیت کلاس اکونومی را از شما می‌گیریم. حال بدتان را درک می‌کنم، اما سعی کنید شکیبا باشید.»

ساشی از او به خاطر کمکش تشکر کرد.

وقتی به فرودگاه هونولولو رسید، متوجه شد که آن‌قدر به هم ریخته بوده که یادش رفته زمان رسیدنش را به کنسولگری ژاپن اطلاع دهد. قرار بود یکی از کارمندان کنسولگری او را تا کوآبی^۷ همراهی کند. ساشی تصمیم گرفت به جای اینکه آن‌ها را خبر کند و دیرتر به کوآبی برسد، خودش تنهایی به آنجا برود. فکر می‌کرد وقتی به آنجا برسد، کارها پیش خواهد رفت. وقتی پرواز دومش در

فرودگاه لیهو^۱ی کوآبی به زمین نشست، هنوز ظهر نشده بود. از کانتر آویس^۲ ماشین گرفت و مستقیم به نزدیک‌ترین اداره پلیس رفت. به آن‌ها گفت که به محض شنیدن خبر کشته شدن پسرش توسط کوسه در خلیج هانالی، از توکیو به آنجا آمده است. یک افسر پلیس عینکی با موهای جوگندمی او را به سردخانه برد و جسد پسرش را به او نشان داد که یک پایش کنده شده بود. پای راست به‌طور کامل از زانو قطع شده بود و استخوان سفیدی از بیخ‌وبُن بیرون زده بود. پسرش بود. دیگر تردیدی نداشت. چهره‌اش هیچ حالت خاصی نداشت و به نظر می‌رسید که مثل همیشه خوابیده است. نمی‌توانست باور کند که او مرده. انگار صحنه نمایشی را ترتیب داده باشند. به نظرش می‌رسید که اگر شانه‌هایش را محکم تکان بدهد، مثل هر روز صبح، با اعتراض از خواب بیدار می‌شود.

در اتاقی دیگر، ساشی مدارک تأییدیه جسد پسرش را امضا کرد. افسر پلیس از او پرسید که تصمیم دارد با جسد چه کند و او جواب داد: «نمی‌دانم. معمولاً در این وضعیت چه می‌کنند؟»

«غالباً جنازه را می‌سوزانند و خاکسترش را به خانه می‌برند.»

می‌توانست جسد را به ژاپن هم ببرد، اما این کار دشوار و هزینه‌بر بود. راه دیگر هم این بود که جسد پسرش را در کوآبی دفن کند.

«لطفأ جسدش را بسوزانید. خاکسترش را با خودم به توکیو می‌برم.»

به‌هرحال پسرش مرده بود و دیگر امیدی نبود که زنده شود. پس دیگر چه فرقی می‌کرد که خاکسترش را با خود ببرد یا استخوان و جسدش را؟ مدارک مربوط به سوزاندن جسد را هم امضا کرد و آن‌ها هزینه را به او اعلام کردند.

-من فقط کارت اعتباری آمریکن اکسپرس دارم.

-مشکلی نیست.

ساشی با خودش گفت که من اینجا هستم تا هزینه سوزاندن پسرم را با کارت آمریکن اکسپرس پرداخت کنم. باورش نمی‌شد. همان‌طوری که باورش نمی‌شد پسرش را یک کوسه کشته باشد. افسر پلیس به او گفت که مراسم سوزاندن جسد، صبح روز بعد انجام خواهد شد.

افسر که داشت مدارک را مرتب می‌کرد، به ساشی گفت: «انگلیسی‌تان خیلی خوب است.»

او مردی ژاپنی-آمریکایی به نام ساکاتا^۳ بود.

«در جوانی مدت کوتاهی در ایالات متحده زندگی کردم.»

«که این طور.»

سپس افسر تمام وسایل مربوط به پسرش را به او تحویل داد: لباس هایش، پاسپورت، بلیت برگشت، کیف پول، واکسن، مجله هایش، عینک آفتابی و وسایل اصلاحش. همگی توی یک کیف کوچک دسته دار بودند. ساشی باید مدارک مربوط به تحویل این خرت و پرت ها را هم امضا می کرد.

«فرزند دیگری هم دارید؟»

«نه. او تنها فرزندم بود.»

«همسران نمی توانست به جای شما بیایند؟»

«همسرم سال ها پیش فوت کرده است.»

افسر پلیس آه عمیقی کشید و گفت: «واقعاً متأسفم. اگر کاری از دست ما بر می آید، لطفاً تعارف نکنید.»

«ممنون می شوم اگر بگویید چه طور می توانم به محل کشته شدن پسرم بروم، و سؤال دیگر اینکه او کجا اقامت داشت. چون فکر می کنم باید صورت حساب هتلش را پردازم. ضمناً، باید با کنسولگری ژاپن در هونولولو تماس بگیرم. می توانم از تلفنتان استفاده کنم؟»

افسر برایش یک نقشه آورد و با مائیک روی محل کشته شدن و همچنین محل اقامت پسرش علامت گذاشت. ساشی آن شب در هتلی کوچک در لیهو خوابید که افسر پلیس پیشنهاد کرده بود.

وقتی داشت اداره پلیس را ترک می کرد، ساکاتا، افسر پلیس میان سال، به او گفت: «یک خواهش و درخواست شخصی از شما دارم. اینجا در کوآبی، طبیعت گاه و بی گاه جان انسانی را می گیرد. می بینید که این جزیره چقدر زیباست، اما همین جزیره زیبا گاهی وحشی و مرگ بار می شود. ما با در نظر گرفتن این احتمالات اینجا در کوآبی زندگی می کنیم. بابت مرگ پسران خیلی متأسفم. واقعاً درک تان می کنم. اما امیدوارم اجازه ندهید که این اتفاق باعث تنفر شما از جزیره ما شود. شاید بعد از اتفاق ناگواری که برایتان افتاد، این درخواست خودخواهانه به نظر برسد، اما من از صمیم قلب چنین خواهشی را از شما دارم.»

ساشی سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

«می دانید خانم، برادر خود من سال ۱۹۴۴ در جنگ کشته شد؛ در بلژیک نزدیک مرز آلمان. او یکی

از اعضای هنگ ۴۲۲ بود، هنگ داوطلبان ژاپنی - آمریکایی که به کمک یک گردان تگزاسی رفته بودند که نازی‌ها محاصره‌شان کرده بودند. یک گلوله مستقیم به برادرم اصابت کرد و او را کشت. چیزی از بدنش باقی نماند جز یک پلاک و چند تکه گوشت متلاشی شده روی برف. مادرم عاشقانه دوستش داشت و پس از آن اتفاق دیگر آن آدم سابق نشد. آن موقع، من خیلی بچه بودم و به خاطر همین، فقط مادرم را پس از آن تغییر به یاد می‌آورم. فکر کردن بهش برایم دردناک است.»

افسر ساکاتا سرش را تکان داد و ادامه داد: «هرقدر هم که پای دلایل مقدس در میان باشد، باز هم درجنگ مردم در اثر خشم و نفرتی که در هر دو جبهه وجود دارد، می‌میرند. اما طبیعت جبهه‌گیری ندارد. می‌دانم که این اتفاق برایتان دردناک است، اما سعی کنید این‌گونه فکر کنید؛ پسران به چرخه طبیعت برگشته و پای هیچ دلیل یا خشم و نفرتی در میان نیست.»

روز بعد ساشی مراسم سوزاندن را انجام داد و وقتی داشت به سمت سواحل شمالی خلیج هانالی می‌رفت، خاکستر را توی یک قوطی کوچک آلومینیومی ریخت. رفتن از اداره پلیس لیهو تا آنجا فقط یک ساعت طول کشید. تمام درختان جزیره در اثر طوفان عظیمی که همین چند سال پیش رخ داده بود، تغییر شکل داده بودند. ساشی متوجه چند کلبه چوبی شد که سقفشان را باد برده بود. حتی بخش‌هایی از کوه هم نشانه‌هایی از تغییر شکل در اثر طوفان داشت. طبیعت در این محیط چهره خشنی می‌توانست به خود بگیرد.

راهش را از شهر کوچک و بی‌سروصدای هانالی به سمت منطقه موج‌سواری ادامه داد، همان جایی که کوسه به پسرش حمله کرده بود. ماشین را جایی پارک کرد و رفت تا در ساحل بنشیند و چند موج‌سوار را که نهایتاً تعدادشان به پنج نفر می‌رسید تماشا کند. آن‌ها از ساحل خیلی دور بودند و با تخته‌های موج‌سواری‌شان منتظر می‌شدند تا موج عظیمی برسد. سپس سوار بر موج می‌شدند و به سمت ساحل می‌آمدند. وقتی شتاب موج‌ها کم می‌شد، تعادلشان را از دست می‌دادند و می‌افتادند. بعد دوباره روی تخته‌ها می‌ایستادند و زیر موجی که داشت می‌آمد، سر می‌خوردند و به دریای آزاد برمی‌گشتند. این کار را مرتب تکرار می‌کردند. ساشی نمی‌توانست آن‌ها را درک کند. از کوسه نمی‌ترسیدند؟ و یا اصلاً نشنیده بودند که همین چند روز پیش پسر او در اثر حمله کوسه کشته شده است؟

ساشی همان‌جا نشست و یک ساعتی آن‌ها را تماشا کرد. فکرش روی چیزی متمرکز نمی‌شد. اتفاقات مهم گذشته‌اش انگار ناپدید شده بودند و آینده نیز دور دست و محو می‌نمود. اکنون با هیچ

زمانی، نه گذشته و نه آینده، ارتباط نداشت. نشسته بود و خود را سپرده بود به زمان حال که پیوسته در تغییر بود. چشمانش به طرز خودکار صحنه تکراری حرکت امواج و موج‌سواران را دنبال می‌کرد. یک لحظه این فکر به سرش زد: چیزی که الان بیش از همه نیاز دارم، زمان است.

ساشی سپس به هتلی رفت که پسرش آنجا اقامت کرده بود. یک جای کوچک و درب‌وداغان با یک فضای سبز نامرتب و درهم ریخته. دو مرد سفیدپوست با موهای بلند و بدون پیراهن روی صندلی آفتاب‌گیر کرباسی نشسته بودند و آبجو می‌نوشیدند. چند بطری خالی سبزرنگ با مارک رولینگ راک^{۱۱} لابه‌لای علف‌ها زیر پایشان افتاده بود. یکی‌شان موهای مشکی داشت و دیگری موهای طلایی. صورتشان مثل هم بود و خالکوبی‌های مشابهی روی هر دو بازویشان داشتند. بوی ماری جوانا^{۱۲} در هوا با بوی مدفوع سگ آمیخته شده بود. وقتی ساشی به آن‌ها نزدیک شد، هر دویشان به طرز مشکوکی نگاهش کردند.

«پسرم در این هتل اقامت داشت. سه روز پیش یک کوسه او را کشت.»

دو مرد به هم نگاه کردند و گفتند: «منظورت تاکاشی است؟»

ساجی گفت: «بله. تاکاشی.»

مرد موطلایی گفت: «بچه باحالی بود. خیلی بد شد.»

مرد مومشکی با لحن شل‌وولی گفت: «آن روز، امم... خیلی لاک‌پشت تو خلیج بود. کوسه‌ها هم می‌آیند دنبال لاک‌پشت‌ها. اما این‌ها معمولاً کاری به موج‌سوارها ندارند. ما هم با آن‌ها کنار آمده‌ایم. اما خب نمی‌دانم؛ همه‌جور کوسه‌ای پیدا می‌شود...»

ساشی به آن‌ها گفت که آمده تا قبض هتل تاکاشی را پرداخت کند. فکر می‌کرد از هزینه‌های هتل مبلغی بدهی مانده باشد.

مرد موطلایی اخمی کرد و بطری‌اش را توی هوا تابی داد و گفت: «نه خانم. لازم نیست. فقط موج‌سوارها توی این هتل اقامت دارند و پولش را هم کامل پرداخت کرده‌اند. اگر بخواهید اینجا بمانید، باید از قبل پولش را بدهید. ما بدهی تسویه‌نشده نداریم.»

سپس مرد مومشکی گفت: «خانم! می‌خواهید تخته موج‌سواری تاکاشی را با خودتان ببرید؟ کوسه لعنتی آن را نصف کرده. یک تخته قدیمی با مارک دیک بریور^{۱۳} است. پلیس‌ها آن را نبردند. فکر کنم، امم... همین جاها باشد...»

ساشی سرش را به علامت نخواستن تکان داد. نمی خواست تخته را ببیند.
مرد موطلائی سرش را تکان داد و انگار فقط همین حرف به فکرش می رسید و دوباره گفت: «خیلی بد شد.»

مرد مومشکی گفت: «خیلی بچه باحالی بود، خیلی! موج سوار خیلی خوبی هم بود. آدم باورش نمی شود. شب قبلش پیش ما بود و با هم تکیلا^{۱۴} زدیم. حیف.»

ساشی یک هفته در هانالی ماند. آبرومندانه ترین کلبه ممکن را اجاره کرد و همان جا برای خودش غذاهای ساده پخت. به هر حال مجبور بود پیش از بازگشت به ژاپن کمی به خودش بیاید. برای خودش یک صندلی پلاستیکی، عینک آفتابی، کلاه و کرم ضد آفتاب خرید و هر روز کنار ساحل می نشست و موج سوارها را تماشا می کرد. روزی چند بار باران شدیدی می بارید. انگار یک نفر یک سطل بزرگ آب را از آسمان به زمین بریزد. وضعیت هوای پاییزی در سواحل شمالی کوآبی ناپایدار بود. وقتی هوا بارانی بود، توی ماشینش می نشست و به باران نگاه می کرد و وقتی باران تمام می شد، دوباره به کنار ساحل می رفت و دریا را تماشا می کرد.

پس از آن، ساشی هر سال در این فصل به هانالی می رفت. هر سال چند روز پیش از سالگرد پسرش به آنجا می رفت و سه هفته همان جا می ماند. توی ساحل روی صندلی پلاستیکی اش می نشست و موج سوارها را تماشا می کرد. این تنها کاری بود که هر روز انجام می داد. ده سال به این منوال گذشت. توی همان کلبه می ماند و توی همان رستوران غذا می خورد و کتاب می خواند. از آنجایی که این سفر برایش یک الگوی ثابت شده بود، چند نفری را آنجا پیدا کرده بود که با آن ها درباره موضوعات شخصی حرف بزند. خیلی از ساکنین این شهر کوچک او را به چهره می شناختند. او را به عنوان یک مادر ژاپنی که پسرش را کوسه کشته بود، می شناختند.

یک روز، در راه برگشت از فرودگاه لیهو، وقتی قصد داشت ماشین اجاره ای که برایش خیلی بزرگ بود را عوض کند، دو جوان ژاپنی را در شهر کاپا^{۱۵} دید که منتظر ماشین بودند. بیرون رستوران خانوادگی اونو^{۱۶} ایستاده بودند و ساک ورزشی بزرگی روی دوششان آویزان بود و برای ماشین ها دست تکان می دادند اما معلوم بود که معذب و خجالتی اند. یکی شان قد بلند و لاغر بود و آن یکی کوتاه و تپل. موهای هردویشان تا روی شانه بلند و به رنگ قرمز تند بود و تی شرت رنگ روو رفته و شلوارک های گشاد پوشیده بودند و دمپایی به پا داشتند. ساشی از کنارشان رد شد، اما خیلی زود نظرش عوض شد و دوباره برگشت.

شیشه ماشین را پایین کشید و به ژاپنی از آن‌ها پرسید: «تا کجا می‌خواهید بروید؟»

جوان قدبلند گفت: «هی! تو می‌توانی ژاپنی حرف بزنی؟»

«البته. من ژاپنی هستم. تا کجا می‌خواهید بروید؟»

«جایی به اسم هانالی.»

«می‌خواهید سوار شوید؟ من هم دارم به آنجا برمی‌گردم.»

جوان تپل گفت: «چه عالی! چه چیزی بهتر از این!»

کیف‌هایشان را توی صندوق عقب گذاشتند و روی صندلی عقب ماشین مدل نئون^{۱۷} ساشی نشستند.

ساشی گفت: «صبر کنید ببینم. قرار نیست هردویتان پشت بنشینید. اینکه تاکسی نیست. یکی از

شما بیاید و جلو بنشیند. درستش این است.»

قرار بر این شد که جوان قدبلند جلو و کنار ساشی بنشیند و پاهای درازش را توی آن فضا جمع کند.

او از ساشی پرسید: «این چه جور ماشینی است؟»

«مدلش داج نئون^{۱۸} است؛ مال کمپانی کرایسلر^{۱۹}.»

«آها. پس آمریکا هم از این ماشین‌های کوچک جمع‌وجور دارد، ها؟ کورولا^{۲۰}ی خواهرم از این

جادارتر است.»

«خب نمی‌شود که همه آمریکایی‌ها سوار کادیلاک‌های بزرگ شوند.»

«بله. این یکی واقعاً کوچک است.»

«اگر خوش‌نمی‌آید، می‌توانی پیاده شوی.»

«نه، منظوری نداشتم. فقط تعجب کردم که این ماشین چه قدر کوچک است. آخر فکر می‌کردم

همه آمریکایی‌ها سوار ماشین‌های بزرگ می‌شوند.»

ساشی درحالی که رانندگی می‌کرد، پرسید: «راستی برای چه به هانالی می‌روید؟»

«خب، برای موج‌سواری.»

«تخته‌های موج‌سواری تان کو؟»

پسر تپل گفت: «از همان جا می‌خریم.»

پسر قد بلند گفت: «آره، آوردنشان از ژاپن تا اینجا خیلی دردسر دارد. تازه ما شنیدیم که آنجا

می‌شود تخته‌های ارزان پیدا کرد.»

«شما چه طور خانم؟ برای تعطیلات اینجا آمده‌اید؟»

«اوهوم.»

«تنهایی؟»

ساشی به آرامی گفت: «تنهایی.»

«بعید می‌دانم یکی از موج‌سوارهای افسانه‌ای باشید.»

ساشی گفت: «چرت و پرت نگو. راستی آیا در هانالی جایی برای ماندن دارید؟»

پسر قد بلند گفت: «نه. گفتیم هر وقت به آنجا برسیم، یک جایی را می‌گیریم.»

پسر تپل گفت: «آره. گفتیم که اگر مجبور باشیم، حتی می‌توانیم کنار ساحل بخوابیم. چون پول

زیادی هم نداریم.»

ساشی سرش را تکان داد و گفت: «ساحل شمالی این موقع از سال سرد است؛ آن قدر سرد که باید

در خانه هم لباس گرم بپوشید. اگر بیرون بخوابید، حتماً مریض می‌شوید.»

پسر قد بلند پرسید: «مگر هوای هاوایی همیشه تابستانی نیست؟»

«هاوایی درست روی نیمکره شمالی قرار دارد و برای همین چهار فصل است. تابستان‌هایش خیلی

گرم است و زمستانش سرد می‌شود.»

پسر تپل گفت: «پس بهتر است که برای خودمان سرپناهی پیدا کنیم.»

پسر قد بلند ادامه داد: «خانم شما می‌توانید به ما کمک کنید که جایی را پیدا کنیم. آخر انگلیسی حرف زدن ما خیلی غیرطبیعی است.»

پسر تپل گفت: «ما شنیده بودیم که در هاوایی همه‌جا می‌شود ژاپنی حرف زد. اما تا حالا با زبان ژاپنی کاری از پیش نبردیم.»

ساشی با حالتی برافروخته جواب داد: «البته که نه. تنها جایی که می‌توانید ژاپنی حرف بزنید، جزیره اوآهو^{۲۱} و فقط بخشی از وایکی کی^{۲۲} است. آنجا پر از گردشگران ژاپنی است که دنبال کیف‌های لویی ویتون^{۲۳} و عطر شانل^{۲۴} می‌گردند، چون آن‌ها فروشنده‌هایی را استخدام می‌کنند که ژاپنی بلد باشند. هتل‌های هیات^{۲۵} و شرایتون^{۲۶} هم همین‌طور است. اما خارج از هتل فقط انگلیسی است که کارتان را پیش می‌برد. به‌هر حال اینجا آمریکاست. شما تا کواآیی را بی‌آنکه انگلیسی بلد باشید، آمدید؟»

«نمی‌دانستم. مامانم گفته بود که در هاوایی همه ژاپنی حرف می‌زنند.»
ساشی زیر لب غر زد.

پسر تپل گفت: «به‌هر حال ما باید توی ارزان‌ترین هتل اقامت کنیم. همان‌طور که گفتم پول زیادی با خودمان نیاوردیم.»

ساشی با حالت هشدارآمیز به آن‌ها گفت: «تازه‌واردها بهتر است توی هتل‌های ارزان قیمت هانالی نمانند. خطرناک است.»

پسر قدبلند پرسید: «چرا؟»

ساشی گفت: «بیشتر به‌خاطر مواد مخدر. بعضی از این موج‌سوارها آدم‌های بدی هستند. ماری جوانا زیاد بد نیست. اما مراقب شیشه باشید.»

«شیشه دیگر چیست؟»

پسر قدبلند گفت: «تا حالا اسمش را نشنیدم.»

«هیچ کدامتان نمی‌دانید؛ نه؟ شما از آن بچه‌های چشم‌وگوش‌بسته هستید که سریع طعمه آن خلاف‌کارها می‌شوید. شیشه یک ماده مخدر ناجور است و در همه‌جای هاوایی پیدا می‌شود. دقیقاً نمی‌دانم، اما یک جور ماده کریستالی است. ارزان و به‌راحتی قابل مصرف است. به شما حس خوبی

می‌دهد، اما وقتی گرفتارش بشوید، ممکن است تا دم مرگ بروید.»

پسر قذبلند گفت: «چه وحشتناک!»

پسر تپل پرسید: «منظورتان این بود که مصرف ماری جوانا خوب است؟»

«نمی‌دانم خوب است یا نه. اما دست کم شما را نمی‌کشد. البته مثل تنباکو نیست. ممکن است

عقلتان را کمی از کار بیندازد، اما شما بچه‌ها تفاوتی را حس نمی‌کنید.»

پسر تپل گفت: «خیلی بد است.»

پسر قذبلند از ساشی پرسید: «شما جزء بومی بومرها^{۲۷} هستید؟»

«منظورت این است که...»

«منظورم این است که از نسل بومی بومرها هستید؟»

«من عضو هیچ نسلی نیستم. من فقط خودم هستم. لطفاً مرا به هیچ گروهی نسبت نده.»

پسر تپل گفت: «اتفاقاً مشخص است که از نسل بومی بومرها هستید. درباره همه چیز خیلی جدی

حرف می‌زنید. درست مثل مامانم.»

ساشی گفت: «و من را به مامان بالارزش هم نسبت نده. در هر صورت به نفع خودتان است که در

یک جای آبرومند در هانالی اقامت کنید. اتفاقات زیادی اینجا رخ می‌دهد... گاهی قتل.»

پسر تپل گفت: «پس اینجا آن طور که نشان می‌دهند هم یک بهشت آرام نیست.»

ساشی تأیید کرد و گفت: «نه. دوره الویس^{۲۸} خیلی وقت است که گذشته.»

پسر قذبلند گفت: «دقیقاً نمی‌دانم درباره چه حرف می‌زنید. اما می‌دانم که الویس کاستلو حالا یک

پیرمرد است.»

بعد از این جمله، ساشی مدتی بی آنکه حرفی بزند به رانندگی ادامه داد.

ساشی از مدیر کلبه‌اش خواست تا برای آن دو پسر اتاقی پیدا کند. با پادرمیانی او، اجاره هفتگی

اندکی برای آن‌ها در نظر گرفته شد؛ اما هنوز این مقدار بیش از بودجه‌ای بود که آن دو در نظر گرفته

بودند.

پسر قذبلند گفت: «نمی‌شود؛ ما این همه پول نداریم.»

پسر تپل گفت: «خب چاره‌ای نداریم.»

ساشی گفت: «باید برای موارد اضطراری هم چیزی کنار بگذارید.»

پسر قدبلند لاله گوشش را کشید و گفت: «خب من یک کارت اعتباری خانوادگی کلوب دینرس^{۲۹} دارم. اما پدرم گفته جز در مواقع خیلی اضطراری به هیچ وجه از آن استفاده نکنم. می ترسد که از کارت استفاده کنم و دیگر ول کن معامله نباشم. اگر برای چیزهای غیراضطراری از کارت استفاده کنم، وقتی به ژاپن برگردم، یقه ام را می گیرد.»

ساشی گفت: «عقلت را به کار بینداز. این مورد هم خیلی اضطراری است. اگر می خواهی زنده بمانی، همین حالا از کارت استفاده کن، وگرنه پلیس می اندازد تو ی زندان و آنجا خلاف کارهای هاوایی دمار از روزگارت درمی آورند. البته اگر خودت دوست داشته باشی، قضیه فرق می کند. اما می دانم که اذیت می شوی.»

پسر قدبلند کارتش را از کیف پولش درآورد و به مدیر داد. ساشی پرسید که از کجا می توانند تخته موج سواری ارزان و دست دوم بخرند؟

مدیر نشانی یک فروشگاه را داد و به ساشی گفت: «ضمناً، وقتی شما از اینجا بروید، آن ها تخته را دوباره از شما می خرند.»

پسر ها و سایلشان را توی اتاق گذاشتند و به سرعت به سمت فروشگاه رفتند.

صبح روز بعد، ساشی طبق معمول کنار ساحل نشسته و به اقیانوس زل زده بود که دو پسر ژاپنی سروکله شان پیدا شد و مشغول موج سواری شدند. برخلاف بی دست و پایی شان روی زمین، موج سواری شان روی دریا حرف نداشت. یک موج قوی را انتخاب می کردند و با زیرکی سوارش شدند و با کمک تخته موج سواری، با ظرافت و اطمینان تا ساحل می رانند. ساعت ها بی هیچ استراحتی به این کار ادامه دادند. وقتی سوار موجی می شدند، سرشار از زندگی و طراوت بودند. چشم هایشان می درخشید و پر از اعتماد به نفس می شدند. دیگر نشانی از کم رویی دیروز در آن ها دیده نمی شد. احتمالاً وقتی توی خانه بودند، همه وقتشان صرف آب بازی می شد و مثل پسر از دست رفته خودش اهل مطالعه نبودند.

ساشی در دوران دبیرستان نواختن پیانو را شروع کرده بود که برای یک پیاپیست نقطه شروع دیر هنگامی است.

پیش از آن هرگز دست به پیانو نبرده بود. پس از کلاس های درس، به اتاق موسیقی می رفت و تمرین نواختن می کرد. گام ها را خیلی عالی اجرا می کرد و گوش موسیقی فوق العاده ای داشت.

وقتی یک ملودی را یک بار گوش می‌داد، می‌توانست آن را به درستی با پیانو اجرا کند. می‌توانست آکوردهای درست ملودی را پیدا کند. بدون اینکه کسی تعلیمش دهد، یاد گرفت که چگونه انگشتانش را به نرمی روی پیانو به حرکت درآورد. این‌ها استعدادهای ذاتی ساشی در نواختن پیانو بودند.

یک روز یک مربی جوان موسیقی صدای نواختن پیانو را شنید. خوشش آمد و کمکش کرد تا بعضی خطاهای اساسی‌اش را تصحیح کند. به او گفت: «می‌توانی به همین شکل بنوازی. اما اگر این‌طور بنوازی، سرعتت بیشتر می‌شود.»

موسیقی کتاب (inbookcity.com)

ساشی سریع یاد گرفت. مربی که از طرفداران پروپا قرص جاز بود، پس از مدرسه، نکات نظری جاز را به ساشی یاد می‌داد: ساخت آکورد و پروگراسیو، استفاده از پدال، مفهوم بدیهه‌سازی. ساشی به‌خوبی هر آنچه مربی درس می‌داد، می‌آموخت. معلم نت‌هایش را به او قرض داد: رد گارلند^{۲۱}، بیل ایوانس^{۲۲} و وینتون کلی^{۲۳}. ساشی بارها و بارها آن‌ها را گوش می‌داد، تا زمانی که بتواند بی‌خطا آن‌ها را بنوازد. با تمرین زیاد، دیگر تقلید برایش آسان شده بود. دیگر می‌توانست مستقیم و بدون نگاه کردن به نت‌ها با انگشتانش هر قطعه‌ای که می‌شنود را بنوازد.

مربی به او می‌گفت: «تو واقعاً با استعدادی! اگر سخت کار کنی، حرفه‌ای می‌شوی.» اما ساشی حرفش را باور نداشت. تمام توانش را در تقلید دقیق می‌دید و نه ساخت قطعه‌ای از موسیقی. وقتی بی‌مقدمه از او درخواستی می‌شد، نمی‌دانست چه قطعه‌ای را بنوازد. شروع به بداهه‌نوازی می‌کرد اما در نهایت به نواختن قطعات سولوی دیگران می‌رسید. ناتوانی در خواندن قطعه موسیقی هم یکی دیگر از موانع کارش بود. وقتی به صفحه نت روبه‌رویش نگاه می‌کرد، مضطرب می‌شد و به سختی نفسش بالا می‌آمد. برایش انتقال آنچه می‌شنید بر روی کیبورد کاری به‌مراتب آسان‌تر بود. نه. با خودش فکر کرد که محال است بتواند حرفه‌ای شود.

تصمیم گرفت پس از پایان دبیرستان آشنایی یاد بگیرد، اما نه به این دلیل که علاقه خاصی به این کار داشته باشد. پدرش صاحب رستوران بود و وقتی کار دیگری نبود، ساشی دوست داشت آشنایی کند و باید پس از پدرش این کار را ادامه می‌داد. در شیکاگو به مدرسه آشنایی حرفه‌ای رفت. شیکاگو شهری نبود که به‌خاطر غذاهای خاصش معروف باشد، اما خانواده ساشی فامیلی در آنجا داشت که پذیرفته بود از ساشی حمایت کند.

یکی از همکلاسی‌های مدرسه آشنایی او را به یک کافه کوچک در مرکز شهر معرفی کرد که اجرای موسیقی زنده داشت. کمی بعد، ساشی در آنجا به نواختن پیانو پرداخت. اوایل این کار را به چشم یک کار پاره‌وقت می‌دید که کمی در مخارج روزانه کمکش می‌کرد. با پول اندکی که خانواده‌اش برایش می‌فرستادند، به سختی از عهده هزینه‌هایش برمی‌آمد. بنابراین، حالا از داشتن پول بیشتر خوش حال بود. صاحب کافه از اینکه ساشی می‌توانست هر موسیقی‌ای را به‌خوبی بنوازد، بسیار راضی بود.

یک بار که ترانه‌ای را می‌شنید، دیگر آن را از یاد نمی‌برد. حتی می‌توانست موسیقی که تا کنون نشنیده را از روی ریتمی که کسی زیر لب می‌خواند، به‌خوبی بنوازد. ساشی زیبا نبود، اما ویژگی‌های

جذاب زیادی داشت و حضورش در کافه باعث می‌شد که افراد بیشتر و بیشتری به آنجا بروند. انعامی که می‌گرفت هم بیشتر و بیشتر می‌شد. کم‌کم تصمیم گرفت که از کلاس آشپزی انصراف دهد. پشت پیانو نشستن برایش به مراتب آسان‌تر از دست‌زدن به گوشت خون‌آلود خوک، رنده کردن پنیر سفت یا شستن ماهی‌تابه چرب بود.

به همین دلیل وقتی پسرش تصمیم گرفت که دوره دبیرستانش را به شکل مجازی بگذراند و تمام وقتش را صرف موج‌سواری کند، ساشی قبول کرد و گفت که وقتی جوان بودم، خودم هم چنین کاری کردم. نمی‌شود او را سرزنش کرد. این توی خونش است.

یک سال و نیم در آن کافه پیانو نواخت. انگلیسی را بهتر صحبت می‌کرد. کمی پول جمع کرده بود و یک دوست‌پسر خوش‌تیپ دورگه داشت که دلش می‌خواست هنرپیشه شود (بعدها ساشی دید که او نقش مکملی را در فیلم جان‌سخت ۲ بازی کرده است). اما یک روز مأمور امور مهاجرت، با نشانی که روی سینه‌اش زده بود، وارد کافه شد. ظاهراً موفقیت و شهرتش برایش دردساز شده بود. مأمور از ساشی خواست که پاسپورتش را نشان دهد و او را به دلیل کار کردن بدون مجوز دستگیر کرد. چند روز بعد، به خودش آمد و دید که در هواپیمای بوئینگ ۷۴۷ نشسته و به ناریتا می‌رود. پول بلیت پروازش را از ته‌مانده پس‌اندازش پرداخت کرده بود. به این ترتیب زندگی ساشی در آمریکا پایان یافت.

بعد از برگشت به توکیو، به فرصت‌های کاری که برای بقیه عمرش داشت، فکر کرد. اما نواختن پیانو تنها کاری بود که از دستش برمی‌آمد. فرصت‌های کاری‌اش محدود بود؛ چون نمی‌توانست از روی نت بنوازد. اما مکان‌هایی هم وجود داشتند که از استعداد بدیهه‌نوازی‌اش استقبال می‌کردند؛ جاهایی مانند لژهای هتل، باشگاه‌های شبانه و کافه‌های پیانو. در چنین محل‌هایی می‌توانست هر سبکی را که مشتریان از او تقاضا می‌کردند، بنوازد. نوعی تلون مزاج موسیقایی داشت، اما هرگز این تمایل برایش در زندگی مشکل‌ساز نشد.

بیست‌وچهار ساله بود که ازدواج کرد و دو سال بعد صاحب یک پسر شد. همسرش در یک گروه جاز، گیتار می‌زد و یک سال از ساشی کوچک‌تر بود. درآمد چندانی نداشت. معتاد و زن‌باره بود. اغلب وقتش را بیرون از خانه می‌گذراند و در خانه با خشونت رفتار می‌کرد. همه با این ازدواج مخالف بودند و حالا به ساشی می‌گفتند که از این مرد طلاق بگیرد. شوهر ساشی اگرچه آدم بافرهنگ و متشخصی نبود اما استعداد ذاتی موسیقی داشت و در موسیقی جاز مورد توجه زیادی

قرار گرفته بود و به نوعی داشت ستاره می‌شد. شاید به همین دلیل بود که ساشی در نگاه اول جذبش شد. زندگی زناشویی‌شان فقط پنج سال طول کشید. یک شب در اتاق زن دیگری سکنه قلی کرد و درحالی‌که برهنه او را به بیمارستان برده بودند، مرد. احتمالاً در اثر مصرف زیاد مواد مخدر مرده بود.

پس از مرگ همسرش، ساشی خیلی زود یک کافه کوچک پیانو در محله مدرن راپونتری^{۲۳} برای خودش باز کرد. کمی پس انداز داشت و مقداری پول هم از بیمه نامه‌ای گرفت که در زمان حیات همسرش به طور مخفیانه پرداخت کرده بود. وامی هم از بانک گرفت. یکی از مشتریان ثابت محلی که ساشی در آنجا پیانو می‌نواخت، مدیر یکی از شعبه‌های بانک بود و در گرفتن وام به ساشی کمک کرد. ساشی یک پیانوی بزرگ دست‌دوم خرید و در کافه گذاشت. یک پیشخوان هم به شکل پیانو سفارش داد. برای شروع کار پول زیادی را به یک متصدی کافه داد و او را از کافه‌ای دیگر به کافه خودش برد. هر شب طبق درخواست مشتریان، پیانو می‌نواخت و هنگام آوازخواندن همراهی‌شان می‌کرد. کنار پیانو، یک تنگ شیشه‌ای گذاشته بود که انعام‌ها را مردم داخل آن می‌انداختند. نوازنده‌هایی که به کلوپ جاز همان محل می‌رفتند، سری به کافه ساشی می‌زدند و یکی دو قطعه‌ای می‌نواختند. خیلی زود کافه مشتریان ثابت خودش را پیدا کرد و کار ساشی گرفت. توانست قسط‌های وامش را به‌موقع بپردازد. با تجربه تلخی که از زندگی مشترک داشت دیگر ازدواج نکرد، اما گاه‌گاهی معاشری برای خود انتخاب می‌کرد. البته بیشترشان متأهل بودند و این امر معاشرت ساشی را با آنها آسان‌تر می‌کرد. کم‌کم پسرش بزرگ شد و به موج‌سواری پرداخت و زمانی رسید که به مادرش گفت قصد دارد به هانالی در کوآبی برود. ساشی موافق نبود، اما از بحث کردن با او خسته شده بود و هزینه‌های سفرش را با بی‌میلی پرداخت. اهل مشاجره‌های طولانی نبود، و در آخر، وقتی پسرش منتظر یک موج خوب برای سوار شدن بود، مورد حمله کوسه‌ای قرار گرفت که در تعقیب لاک‌پشت‌ها به خلیج آمده بود و زندگی کوتاهش در نوزده سالگی به پایان رسید.

ساشی پس از مرگ پسرش سخت‌تر کار کرد. سال اول، فقط پیانو نواخت و نواخت و نواخت، بی‌هیچ وقفه‌ای. اواخر پاییز، یک مرخصی سه هفته‌ای گرفت و از آژانس هواپیمایی یک بلیت کلاس تجاری ایالات متحده خرید و به کوآبی رفت. در نبودش، پیانیست دیگری در کافه کار می‌کرد.

گاهی اوقات در هانالی هم پیانو می‌زد. رستورانی بود که یک پیانوی کوچک داشت و آخر هفته‌ها یک پیانیست ریزجنه پنجاه و پنج، شش ساله آنجا برای مشتریان پیانو می‌زد. بیشتر، آهنگ‌های آرامی

مثل بالی های^{۲۴} و بلو هاوایی^{۲۵} را می نواخت و پیانیست حرفه ای نبود، اما رفتار صمیمانه اش باعث می شد که به نواختنش توجه شود. ساشی دوستانه کنارش می نشست و با او پیانو می زد. البته فقط برای سرگرمی این کار را می کرد و رستوران پولی بابت نواختن به او نمی داد. صاحب رستوران هم برایش شراب و یک بشقاب پاستا می بُرد. از اینکه انگشتانش از لمس دوباره کلیدهای پیانو حس خوبی پیدا می کرد و انگار دلش باز می شد.

استعداد یا فایده داشتن یا نداشتن این کار برایش اهمیتی نداشت. ساشی از این تصور لذت می برد که وقتی پسرش سوار بر موج می شد هم همین احساس را داشت.

اگرچه در نهایت صداقت باید گفت که ساشی هرگز پسرش را به معنای واقعی دوست نداشته بود؛ البته که عاشق پسرش بود و او را مهم ترین شخص دنیایش می دانست، اما فقط به عنوان یک انسان. با دوست داشتنش مشکل داشت و زمان زیادی طول کشید تا به این احساس برسد. شاید به این دلیل که آن ها هیچ نقطه اشتراکی به جز هم خون بودن نداشتند. پسرش خودرأی بود و هیچ وقت روی چیزی تمرکز نمی کرد. هرگز چیزی را به نتیجه نمی رساند. ساشی هیچ وقت نتوانست به طور جدی درباره چیزی با پسرش حرف بزند؛ چون پسرش زود بهانه ای می تراشید و از بحث کردن فرار می کرد. به زور درس می خواند و همیشه نمراتش افتضاح بود. تنها چیزی که مقداری برایش تلاش می کرد، موج سواری بود و این کار را سال ها بود که دنبال می کرد. او پسری با چهره ای بانمک و دلنشین بود که همیشه دوست دختر داشت، اما به محض اینکه دخترها جذابیتهای او را از دست می دادند مثل یک اسباب بازی کهنه دورشان می انداخت. ساشی با خود فکر می کرد که شاید من لوسش کردم. شاید بیش از حد به او پول دادم و شاید باید سخت گیرتر می بودم. اما نمی دانست که در چه مواردی باید سخت گیری می کرد. کار سرش را خیلی شلوغ کرده بود و درباره پسرها هیچ نمی دانست؛ نه درباره روحیات و نه درباره جسمشان.

یک روز عصر که موج سوارهای جوان برای صرف غذا به رستوران آمدند، ساشی مشغول نواختن پیانو بود. ششمین روزی بود که آن ها به هانالی آمده بودند. برنزه شده بودند و قوی تر به نظر می آمدند.

پسرتپل گفت: «هی! شما پیانو می زنید؟»

پسر قد بلند گفت: «و چه قدر خوب می زنید! واقعاً حرفه ای هستید.»

ساشی گفت: «برای تفریح این کار را می کنم.»

- هیچ کدام از ترانه‌های بی زد را بلدید؟

ساشی گفت: «نه. از جی پاپ می‌زنم. ممنونم. اما یک لحظه صبر کنید. فکر کنم شما پسرهای بی پول بودید؟ توانایی مالی شام خوردن در چنین جایی را دارید؟»

پسر قدبلند گفت: «بله. ما کارت شام گرفته‌ایم.»

-بله. اما برای موارد ضروری...

«اوه. من نگران نیستم. حق با پدرم بود. اگر یک بار از آن استفاده کنید، عادتان می‌شود.»

ساشی گفت: «درست است. سخت نگیر.»

پسر تپل گفت: «داشتیم فکر می‌کردیم که باید برای شما هم شام بگیریم به نشانه تشکر. شما خیلی به ما کمک کردید. راستی ما پس فردا به خانه‌مان برمی‌گردیم.»

پسر قدبلند گفت: «درست است. حالا چی؟ می‌توانیم شراب هم سفارش دهیم. یک مهمانی مخصوص خودمان.»

ساشی لیوان شراب قرمز را بلند کرد و گفت: «من شامم را خورده‌ام. این هم مال خانه است. تشکرتان را هم قبول می‌کنم. بابت فکرتان هم بسیار ممنونم.»

در این هنگام مرد درشت‌هیکل سفیدپوستی به میزشان نزدیک شد و با لیوان ویسکی در دستش، کنار ساشی ایستاد. مردی حدوداً چهل ساله با موهای کوتاه بود. بازوانش مثل دسته باریک تلفن بود و یک خالکوبی برگ اژدها بالای حروف یو.اس.ام.سی.^{۲۶} روی دستش داشت که به‌خاطر رنگ‌پریدگی‌اش می‌شد گفت مال سال‌ها پیش است.

رو به ساشی گفت: «هی خانم کوچولو! من از پیانو زدن خوشم آمد.»

ساشی به او خیره شد و گفت: «ممنونم.»

- ژاپنی هستی؟

- بله.

- من زمانی در ژاپن بودم. خیلی وقت پیش. دو سال در ایواکونی مستقر بودم. خیلی وقت پیش.

- خب می‌دانید، من هم دو سال در شیکاگو بودم. خیلی وقت پیش. حالا برابر شدیم.

مرد کمی سکوت کرد. انگار خیال کرد که ساشی دارد شوخی می‌کند و لبخند زد.

- چیزی برایم بنواز. یک آهنگ شاد. آهنگ آن سوی دریا از بای داین^{۲۷} را بلدی بنوازی؟ می‌خواهم

ترانه‌اش را بخوانم.

- من اینجا کار نمی‌کنم. حالا هم دارم با این دوپسر حرف می‌زنم. آن مرد لاغر را با موهای باریک پشت پیانو می‌بینید؟ او پیانیست اینجا است. فکر می‌کنم که باید از او درخواست کنید و یادتان نرود که به او انعام بدهید.

مرد سرش را تکان داد.

- آن الدنگ به جز آهنگ‌های مزخرف چیز دیگری بلد نیست. من می‌خواهم تو برایم آهنگ بزنی. ۱۰ دلار به تو می‌دهم.

- با ۵۰۰ تا هم نمی‌نوازم.

- که این طور! هان؟

ساشی گفت: «آره، همین که هست.»

- یک چیزی را به من بگو؛ چرا شما ژاپنی‌ها برای محافظت از کشورتان نمی‌جنگید؟ چرا ما مجبور بودیم که خرهایمان را به ایواکونی بیاوریم تا از شماها محافظت کنند؟

- این را می‌گویی که من دهنم را ببندم و بنوازم؟

- آفرین! درست فهمیدی.

سپس به دو پسر پشت میز نگاه کرد.

- و شما دو موج‌سوار ژاپنی. برای چه این همه راه را تا هاوایی می‌آیید؟ ما در عراق...

ساشی توی حرفش پرید: «بگذار سؤالی از تو بپرسم. از آن لحظه که به اینجا آمدی، چیزی دهنم را مشغول کرده.»

- خب بپرس.

ساشی صاف توی چشم مرد نگاه کرد و گفت: «در تمام این مدت دارم فکر می‌کنم که چه‌طور کسی می‌تواند تو را دوست داشته باشد. از زمان تولدت این‌طوری بودی یا اتفاقی برایت افتاده و این‌طوری شدی؟ فکر می‌کنی کدامشان درست است؟»

مرد کمی فکر کرد و سپس لیوان ویسکی‌اش را روی میز کوبید و گفت: «ببین خانم!»

صاحب رستوران صدای بلند مرد را شنید و با عجله خودش را به آن‌ها رساند. مردی ریزجثه بود، اما بازوی ملوان کهنه‌کار را گرفت و به بیرون هدایتش کرد. ظاهراً با هم دوست بودند چون ملوان

مقاومتی نکرد و فقط موقع بیرون رفتن یکی دو کلمه بدو بیراه گفت.

صاحب رستوران خیلی زود برگشت و از ساشی عذرخواهی کرد.

- آدم بدی نیست، اما مشروب رفتارش را عوض می‌کند. نگران نباشید. سرجایش می‌نشانمش.

اجازه دهید چیزی برایتان بیاورم. این موضوع را فراموش کنید.

- مشکلی نیست. من به این چیزها عادت دارم.

پسرتیل از ساشی پرسید: «یارو داشت چه می‌گفت؟»

پسر قدبلند اضافه کرد: «من که جز کلمه ژاپنی، چیزی نفهمیدم.»

- اوضاع خوب است. فکرش را نکنید. به شما پسرها در هانالی خوش گذشت؟ فکر می‌کنم

موج‌سواری از سرتان افتاد.

پسرتیل گفت: «عاهه‌ای بود.»

پسر قدبلند گفت: «فوق‌العاده بود. زندگی‌ام را عوض کرد. جدی می‌گویم.»

- چه خوب! شماها هر چیزی را که دوست داشته باشید، می‌توانید انجام دهید. اما برایتان هزینه هم دارد.

پسر قدبلند گفت: «مشکلی نیست. من کارتم را گرفتم.»
ساشی سرش را تکان داد و گفت: «که این‌طور! راحت و خوب!»
سپس پسر تپل گفت: «اگر ناراحت نمی‌شوید، می‌خواهم چیزی ازتان بپرسم.»
- درباره چه؟

- می‌خواهم بدانم که تا حالا موج‌سوار ژاپنی یک‌پا را دیده‌اید؟
ساشی چشم‌هایش را تنگ کرد و به پسر زل زد: «موج‌سوار ژاپنی یک‌پا؟ هرگز ندیدمش.»
- ما دوبار دیدیمش. داشت کنار ساحل به ما نگاه می‌کرد. یک تخته موج‌سواری قرمز دیک برپور داشت و پایش از اینجا بریده شده بود.

پسر تپل با انگشتش چند سانت بالاتر از زانویش را نشان داد.
- وقتی از آب بیرون آمدم، رفته بود. ناپدید شده بود. می‌خواستیم با او حرف بزنیم. برای همین خیلی دنبالش گشتیم. اما هیچ‌جا نبود. فکر کنم هم‌سن و سال ماست.
ساشی پرسید: «کدام پایش قطع شده بود؟ پای راست یا پای چپ؟»
پسر تپل کمی فکر کرد و گفت: «کاملاً مطمئنم که پای راستش بود. درست است؟»
پسر قدبلند گفت: «بله درست است. پای راست.»
- او هوم.

ساشی این را گفت و لبانش را با جرعه‌ای از شراب تر کرد. می‌توانست صدای ضربان قلب تند و تیزش را بشنود.

- مطمئنید که ژاپنی بود؟ ژاپنی آمریکایی نبود؟
پسر قدبلند گفت: «نه. اصلاً. شما فرقشان را می‌دانید. نه. آن پسر هم مثل ما یک موج‌سوار ژاپنی بود.»

ساشی لب پایینی‌اش را سخت گزید و برای چند لحظه به آن‌ها خیره شد. سپس صدایش خشک شد و گفت: «عجیب است. در شهر به این کوچکی نمی‌شود چنین کسی از دید بقیه مخفی بماند؛ خصوصاً اگر یک موج‌سوار ژاپنی یک‌پا باشد.»

پسر قدبلند نگاهی به ساشی انداخت و گفت: «شما همیشه آنجا توی ساحل می‌نشینید. درست است؟ او هم همان‌جا روی یک پایش ایستاده بود. درست همان‌جایی که شما می‌نشینید. داشت از آنجا به ما نگاه می‌کرد. انگار که به یک تنه درخت تکیه داده باشد. زیر آن توده از درخت‌های زیتون بومی، آن طرف میزهای پیک‌نیک بود.»

ساشی شرابش را آرام قورت داد.

پسر تپل ادامه داد: «تعجب می‌کنم که چطور با یک پا روی تخته موج می‌ایستد. برای این کار دو پا لازم است.»

پس از آن، ساشی هر روز از صبح تا عصر، تمام طول خلیج هانالی را قدم می‌زد، اما هرگز نشانی از موج‌سوار یک‌پا نبود. از موج‌سوارهای محلی می‌پرسید: «آیا موج‌سوار یک‌پا را دیده‌اید؟»

اما همه آن‌ها با تعجب نگاهش می‌کردند و سرشان را تکان می‌دادند.

- موج‌سوار ژاپنی یک‌پا؟ هرگز چنین چیزی ندیدم. اگر می‌دیدمش، بی‌تردید به یادم می‌ماند. شاید بتواند بایستد. اما چه‌طور ممکن است با یک پا روی تخته موج ایستاد؟

شب پیش از بازگشتش به ژاپن، چمدان‌هایش را بست و به رختخواب رفت. صدای مارمولک‌ها با صدای موج درهم آمیخته بود. مدتی بعد، ساشی حس کرد که بالشش خیس شده است. داشت گریه می‌کرد.

- چرا نمی‌توانم او را ببینم؟ چرا پیش آن‌دو جوان موج‌سوار ظاهر شد که نسبتی با او نداشتند اما پیش من ظاهر نمی‌شود؟ این منصفانه نیست.

به یاد تصویر جسد پسرش در سردخانه افتاد. اگر ممکن بود، آن قدر شانه‌هایش را تکان می‌داد تا بیدار شود. سرش داد می‌زد و می‌گفت: «بگو چرا؟ چطور توانستی چنین کاری کنی؟»

برای مدت طولانی صورتش را توی بالش خیس فرو برد و صدای هق‌هقش را خفه کرد. واقعاً لیاقت ندارم که او را ببینم؟ این را از خودش می‌پرسید، اما جواب سؤالش را نمی‌دانست. تنها چیزی که از آن مطمئن بود، این بود که هر چه کند، مجبور است این جزیره را بپذیرد. همان‌طور که آن مأمور آمریکایی ژاپنی به او نشان داده بود، او باید برخی چیزهای این جزیره را همان‌طوری که بودند، می‌پذیرفت. همان‌طور که بودند، منصفانه یا غیرمنصفانه، سزاوار یا ناسزاوار. مهم این نبود. صبح روز بعد ساشی مثل یک زن میانسال سالم به کارش ادامه داد. چمدانش را روی صندلی عقب ماشینش

گذاشت و خلیج هانالی را ترک کرد.

هشت ماه پس از بازگشتش به ژاپن، به‌طور اتفاقی پسر تپل را در توکیو دید. برای فرار از باران، در یک کافه استارباکس، نزدیک ایستگاه زیرگذر راپونزری داشت یک فنجان قهوه می‌نوشت. پسر هم پشت میز کناری نشسته بود. لباس مرتبی به تن داشت. یک پیراهن لارف لورن و یک شلوار چینی نو. یک دختر زیبا و بانمک هم کنارش بود. وقتی ساشی با لبخند بزرگی بر لب، به میزشان نزدیک شد، پسر با هیجان گفت: «چه تصادفی!»

- خودتی؟ موهایت را چقدر کوتاه کردی!

- خب تازه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شدم.

- باورم نمی‌شود. تو؟

کمی از روی صندلی به سمت ساشی لیز خورد و گفت: «آره، به‌زور گرفتم.»

- موج‌سواری را کنار گذاشتی؟

- هر چند وقت یک بار، آخر هفته‌ها می‌روم. اما نه خیلی زیاد. الان فصل استخدام است.

- دوستت، بین پُل، چه کار می‌کند؟

- او راحت کار پیدا کرد. کار پیدا کردن برای او سخت نیست. پدرش یک شیرینی‌فروشی بزرگ در

آکاساکا دارد. به او گفته اگر کار کند، برایش یک بی.ام.دبلیو. می‌خرد. خوش به حالش!

ساشی نگاهی به بیرون انداخت. رگبار تابستانی خیابان را خیس خیس کرده بود. ترافیک خیابان را

بند آورده و یک راننده تاکسی بی‌حوصله مدام بوق می‌زد.

- آن خانم دوست دخترت است؟

جوان سرش را خاراند و گفت: «تقریباً... دارم روی مخش کار می‌کنم.»

- بامزه است. برای تو خیلی زیباست. اما شاید نتواند چیزی را که می‌خواهی، به تو بدهد.

پسر به سقف نگاه کرد و گفت: «اوه. می‌بینم که هنوز هم هرچه به فکر می‌رسد، به زبان می‌آوری.

شاید حق با تو باشد. نصیحت خوبی برایم نداری؟ برای اینکه رابطه‌مان پیش برود. منظورم این

است که...»

- سه راه برای ادامه رابطه با این دختر داری. اول اینکه دهانت را ببندی و هرچه گفت، گوش کنی.

دوم اینکه به او بگویی که لباس‌هایش زیباست و سوم اینکه همیشه برایش غذاهای خوب بگیری و

عادتش دهی. اگر همه این کارها را کردی و نتیجه نگرفتی، بهتر است بی خیال این رابطه شوی.

- فکر خوبی ست. ساده و عملی. نظرت چیست که توی دفترم بنویسمشان؟

- البته که نه. منظورت این است که یادت نمی ماند؟

- نه؛ من مثل مرغم. سه تا چیز توی ذهنم نمی ماند. برای همین همه چیز را می نویسم. شنیدم که آنیشتین هم همین کار را می کرد.

- باشه. حتماً. آنیشتین!

- دوست ندارم فراموش کار باشم. از فراموش کاری خوشم نمی آید.

- هر کاری که دوست داری، بکن.

پسر تپل دفترش را درآورد و هر چه را که ساشی گفته بود، نوشت.

- همیشه نصیحت های خوبی می کنی. باز هم ممنونم.

- امیدوارم به درد بخورد.

- سعی می کنم به بهترین نحو به کارش ببندم.

این را گفت و بلند شد تا به سمت میز خودش برود. پس از کمی فکر کردن، دستش را به طرف ساشی آورد و گفت: «تو هم همین طور.»

- به بهترین نحو ازش استفاده کن.

ساشی دستش را گرفت و گفت: «خوش حالم که کوسه توی هانالی تو را نخورد.»

- منظورت این است که آنجا کوسه دارد؟ جدی؟

- آره. جدی.

ساشی هر شب پشت پیانو می نشست و انگشتانش ناخودآگاه به حرکت درمی آمدند و به هیچ چیز دیگری فکر نمی کرد. فقط صدای پیانو بود که از ذهنش می گذشت. وقت هایی هم که پیانو نمی نواخت، به سه هفته آخر پاییز فکر می کرد که توی هانالی گذرانده بود. به صدای موج ها و درختان زیتون بومی، ابرهایی که باد می آوردشان، پلیکان هایی که از توی آسمان به ماهیگیری می رفتند و بال های بزرگ شان را بر فراز آسمان می گستراندند. به چیزهایی که آنجا منتظرش بودند، فکر می کرد. حالا به تمام چیزهایی فکر می کرد که مال او بود. به خلیج هانالی.

پای عسلی

- بعد ماساکیچی^{۲۸} پنجه‌هایش را پُر از عسل کرد. آن قدر پُر که خودش هم نتوانست آن را بخورد و برای همین ریختشان توی سطل و از کوه پایین رفت تا عسل‌هایش را در شهر بفروشد. او همیشه بهترین خرس عسل‌دار بود.

سالا پرسید: «همه خرس‌ها سطل دارند؟»

ژونپه ئی^{۲۹} جواب داد: «ماساکیچی به طور اتفاقی یکی داشت. کنار جاده پیدایش کرده بود و با خودش فکر کرده بود که روزی به کارش می‌آید.»

- به کارش هم آمد.

- بله، واقعاً به کارش آمد. خب، ماساکیچی به شهر رفت و جایی در میدان برای خودش پیدا کرد و شروع کرد به آواز خواندن: «عسل خوشمزه. کاملاً طبیعی. هر فنجان ۲۰۰ یورو.»

- خرس‌ها بلدند پول بشمارند؟

- چرا که نه. ماساکیچی وقتی توله بود، بین مردم زندگی می‌کرد و آن‌ها به او یاد داده بودند که چگونه حرف بزند و پول بشمارد. او یک خرس خاص بود. برای همین خرس‌های دیگری که خاص نبودند، دوست داشتند از او دوری کنند.

- دوری کنند؟

- بله. همیشه می‌گفتند: «آه، این بچه چرا این قدر خاص رفتار می‌کند؟» و برای همین هم از او دوری می‌کنند. به خصوص تونکیچی^{۳۰} سرسخت. او واقعاً از ماساکیچی متنفر است.

- ماساکیچی بیچاره!

- بله، واقعاً. گاهی مردم می‌گویند: «چه خوب! او می‌تواند بشمارد و حرف بزند»، اما هر جا که لازم بدانند، او را خرس حساب می‌کنند. طفلک ماساکیچی نمی‌داند به کدام دنیا تعلق دارد؛ دنیای خرس‌ها یا آدم‌ها.

- هیچ دوستی ندارد؟

- دوست خاصی نه. می‌دانی که خرس‌ها به مدرسه نمی‌روند. برای همین جایی ندارند که دوست پیدا کنند.

- تو دوستی داری ژون؟

عمو ژونپه‌ئی اسم خیلی بلندی بود و برای همین سال^{۲۱} او را «ژون» صدا می‌کرد.

- پدرت از زمان‌های خیلی دور بهترین دوستم است. مادرت هم همین‌طور.

- دوست داشتن چه خوب است!

- راست می‌گویی. خیلی خوب است.

پیش از اینکه سالا به رختخواب برود، ژونپه‌ئی اغلب برایش قصه می‌گفت و هروقت که سالا چیزی را متوجه نمی‌شد، از او می‌خواست که برایش توضیح دهد. ژونپه‌ئی غالباً برای جواب‌دادن کلی فکر می‌کرد. چون سؤال‌های سالا هوشمندانه و جالب بودند و درحالی‌که او به سؤال‌ها فکر می‌کرد، می‌توانست نکات جدیدی را به داستانی که درحال تعریف کردنش بود، اضافه کند.

سایو کو^{۲۲} یک لیوان شیر داغ آورد.

سالا گفت: «ژونپه‌ئی دارد برایم داستانی از ماساکیچی خرسه تعریف می‌کند. او خرس عسلی نمونه است، اما دوستی ندارد.»

- اوه واقعاً؟ خرس بزرگی است؟

سالا با تردید به ژونپه‌ئی زل زد و پرسید: «ماساکیچی بزرگ است؟»

- نه خیلی. راستش او یک جور خرس کوچولوست. در مقایسه با خرس‌ها کوچک است. تقریباً هم‌اندازه توست، سالا. یک خرس کوچولوی بامزه. به موسیقی‌های خشن و راک و این جور چیزها گوش نمی‌دهد. دوست دارد در تنهایی به موسیقی کلاسیک شوبرت^{۲۳} گوش بدهد.

- موسیقی گوش می‌دهد؟ یعنی سی‌دی پلیر و این جور چیزها دارد؟

- یک روز یک دستگاه ضبط پیدا کرد. آن را برداشت و به خانه‌اش برد.

سالا با کنجکاوی پرسید: «چطور این همه چیز توی آن کوهستان پیدا می‌شود؟»

- خب کوهستانش خیلی خیلی شیب‌دار است و خیلی از کوهنوردان خسته و بی‌حال می‌شوند. برای همین برخی از وسایل را که زیاد لازم ندارند دور می‌اندازند. مثلاً به هم می‌گویند: «وای، این بسته خیلی سنگین است. دارم می‌میرم. فکر کنم دیگر به این سطل نیاز ندارم، و یا شاید به این دستگاه ضبط نیاز نداشته باشم.»

سایو کو گفت: «می‌دانم چه حسی دارند. گاهی وقت‌ها دلت می‌خواهد همه چیز را دور بیندازی.»

سالا گفت: «اما من نه.»

ژونپه‌ئی گفت: «چون خیلی کوچک و پر انرژی هستی سالا. زود باش شیرت را بخور تا بقیه قصه را

برایت بگویم.»

- خب.

این را گفت و دستانش را به دور لیوان گرفت و با دقت زیاد شیر را نوشید. سپس پرسید: «چرا ماساکیچی پای عسلی درست نمی‌کند که بفروشد؟ فکر کنم مردم پای را بیشتر از یک سطل شیر دوست دارند.»

سایوکو با لبخند گفت: «چه نکته خوبی! این طوری سودش خیلی بیشتر می‌شود.»
ژونپه‌ئی گفت: «راه‌اندازی بازار جدید از طریق ارزش افزوده. این دختر در آینده یک کارآفرین واقعی می‌شود.»

ساعت حدود دو صبح بود که سالا به رختخواب رفت. ژونپه‌ئی و سایوکو منتظر شدند تا او کاملاً خوابش ببرد. سپس پشت میز آشپزخانه نشستند تا کمی آبجو بنوشند. سایوکو زیاد اهل آبجو نبود و ژونپه‌ئی هم باید تا خانه‌اش رانندگی می‌کرد.

سایوکو گفت: «ببخشید که نیمه شب مجبورم کردم تا اینجا بیایی. اما چاره دیگری نداشتم. خیلی خسته‌ام و تو تنها کسی هستی که می‌توانی او را آرام کنی. اصلاً نشد که به تاکاتسوکی^{۴۴} زنگ بزنم.»
ژونپه‌ئی سرش را تکان داد و جرعه‌ای آبجو نوشید و گفت: «اشکالی ندارد. من تا طلوع آفتاب بیدارم و درضمن الان جاده خلوت است. کار خاصی نکردم.»

- داری روی داستان کار می‌کنی؟

ژونپه‌ئی سرش را به علامت تأیید تکان داد.

- خب بعد؟

- مثل همیشه. من می‌نویسم. آن‌ها چاپ می‌کنند و کسی نمی‌خواندشان.

- من می‌خوانم. همه‌شان را.

- ممنون. تو خیلی لطف داری. اما داستان کوتاه دیگر طرفدار ندارد. از دور خارج شده. بگذریم. بیا درباره سالا حرف بزنیم. قبلاً هم این طور شده بود؟

سایوکو به علامت تأیید سرش را تکان داد.

- خیلی زیاد؟

- تقریباً هر شب. گاهی نیمه‌شب این حالت‌های هیستریک به او دست می‌دهد و از تخت پایین

می‌آید و من نمی‌توانم گریه‌اش را بند بیاورم. از همه چیز خسته‌ام.

- نمی‌دانی مشکل از کجاست؟

سایو کو آبجویش را سر کشید و به لیوان خالی زل زد.

- فکر می‌کنم زیادی خبرهای زلزله را نگاه کرده است. برای بچه چهارساله خیلی سنگین بود. اغلب حول و حوش زمان وقوع آن زلزله از خواب می‌پرد. می‌گوید مردی بیدارش کرده. کسی که او نمی‌شناسدش. اسمش را گذاشته «مرد زلزله». مرد سعی می‌کند او را در یک جعبه کوچک بگذارد. آن قدر کوچک که هیچ کس تویش جا نمی‌شود. سالها به مرد می‌گوید که نمی‌خواهد توی جعبه برود و مرد به زور او را توی جعبه فشار می‌دهد. آن قدر فشارش می‌دهد که مفصل‌هایش قرچ‌قرچ می‌کند. این موقع است که فریاد می‌کشد و از خواب می‌پرد.

- مرد زلزله؟

- یک مرد قدبلند، لاغر و پیر. پس از این خواب، تمام چراغ‌های خانه را روشن می‌کند و دنبالش می‌گردد. توی کمد لباس، جاکفشی جلوی سالن، زیر تخت‌ها، توی تمام کتوهایش. به او می‌گویم که خواب دیده، اما به حرف‌هایم گوش نمی‌دهد. تا وقتی همه جا را نگردد و خیالش راحت نشود، به رختخواب نمی‌رود. این کارش یک ساعت طول می‌کشد و من مجبورم بیدار بمانم. به حدی دچار کمبود خواب شده‌ام که نمی‌توانم سرپا بایستم؛ حالا کار کردن بماند.

سایو کو هیچ وقت این طور احساساتش را نشان نداده بود.

- سعی کنید اخبار نبینید. این روزها دائم از زلزله می‌گویند.

- من دیگر اصلاً تلویزیون نمی‌بینم، اما دیگر خیلی دیر شده است. مرد زلزله دائماً می‌آید.

ژونپه‌ئی کمی فکر کرد و گفت: «نظرت چیست که یکشنبه به باغ وحش برویم؟ سالا می‌گوید که خیلی دوست دارد یک خرس واقعی را ببیند.»

سایوکو چشم‌هایش را جمع کرد و به او نگاه کرد: «بد نیست. شاید حال و هوایش عوض شود. باشد. چهارتایی می‌رویم. وقت خوبی است. تو به تاکاتسوکی زنگ بزن. خب؟»

ژونپه‌ئی سی‌وشش ساله، متولد و ساکن شهر کوبه بود و پدرش آنجا دو مغازه‌ی جواهرفروشی داشت. یک خواهر هم داشت که شش سال از او کوچک‌تر بود. پس از یک سال رفتن به کلاس تقویتی، در دانشگاه واسدا^{۲۵}ی توکیو ثبت نام کرده بود. در امتحان ورودی دو رشته‌ی تجارت و ادبیات قبول شده بود. او بی‌درنگ در رشته‌ی ادبیات مشغول به تحصیل شده بود اما به والدینش گفته بود که تجارت می‌خواند چون آن‌ها هرگز برای خواندن ادبیات به او پولی نمی‌دادند و ژونپه‌ئی هم قصد نداشت چهار سال از عمرش را برای خواندن نظریات اقتصاد هدر بدهد. تمام خواسته‌اش، خواندن ادبیات و نویسنده شدن بود.

در دانشگاه دو دوست پیدا کرد. تاکاتسوکی و سایوکو. تاکاتسوکی از کوهستان‌های ناگانو^{۲۶} می‌آمد. یک پسر قدبلند و چهارشانه که کاپیتان تیم فوتبال دبیرستانش بود. دو سال طول کشیده بود تا در امتحانات ورودی قبول شود و برای همین یک سال از ژونپه‌ئی بزرگ‌تر بود. هم از نظر عملی و هم تصمیم‌گیری به گونه‌ای بود که همه قبولش داشتند و غالباً به‌عنوان رهبر گروه‌ها انتخاب می‌شد. اما در کتاب خواندن مشکل داشت. ادبیات می‌خواند، چون فقط در همین رشته توانسته بود قبول شود. می‌گفت: «مزخرف است. می‌خواهم روزنامه‌نگار شوم. برای همین اجازه می‌دهم که یادم بدهند چطور بنویسم.»

ژونپه‌ئی درک نمی‌کرد که چرا تاکاتسوکی تمایل به دوستی با او داشته. ژونپه‌ئی همیشه دوست داشت که تنها توی اتاقش بنشیند و کتاب بخواند و یا موسیقی گوش دهد. اصلاً در زمینه ورزش خوب نبود. با غریبه‌ها سرد برخورد می‌کرد و به‌ندرت دوستی پیدا می‌کرد. به هر دلیل، تاکاتسوکی در اولین برخورد با او توی کلاس تصمیم گرفته بود که دوستش باشد.

روی شانه‌ی ژونپه‌ئی زده و گفته بود: «هی! می‌آیی برویم چیزی بخوریم؟»
و تا آخر همان روز سفره‌ی دل‌شان را برای هم باز کرده بودند.

تاکاتسوکی از همین روش برای سایوکو هم استفاده کرده بود. ژونپه‌ئی هم همراهش بود، وقتی

روی شانه سایوکو زد و گفت: «هی! موافقی که سه تایی برویم و چیزی بخوریم؟»

و این طور بود که گروه کوچکشان به وجود آمد. ژونپه‌ئی، تاکاتسوکى و سایوکو همه کارهایشان را با هم انجام می دادند. جزوه هایشان را به هم قرض می دادند و توى سالن غذاخوری با هم ناهار می خوردند و هنگام نوشیدن قهوه درباره آینده حرف می زدند. با همدیگر یک کار پاره وقت پیدا کردند. نیمه شب ها با هم به کنسرت های راک و سینما می رفتند و و جب به و جب خیابان های توکیو را با هم قدم می زدند و آن قدر آبجو می نوشیدند که با هم حالشان بد می شد.

سایوکو یک دختر اصیل اهل توکیو بود. از محله های قدیمی شهر می آمد؛ محله ای که قرن ها محل زندگی تجار شهر بود. پدرش مغازه کوچکی داشت و لوازم تزئینی ریزی می فروخت که همراه لباس سنتی ژاپنی استفاده می شدند. این تجارت چندین نسل بود که در خانواده شان ادامه داشت و مشتریان خاص و منحصر به فردی، از جمله چند بازیگر معروف کابوکی^{۲۷} داشتند. سایوکو می خواست ادبیات انگلیسی را تا مقطع کارشناسی ارشد بخواند و بعد یک شغل دانشگاهی پیدا کند. او خیلی کتاب می خواند و با ژونپه‌ئی مدام کتاب رمان ردوبدل می کردند و ساعت های طولانی درباره شان حرف می زدند. سایوکو موهای زیبا و چشمان زیرکی داشت. دختر بی ادعا و صادقی بود، اما در درون خیلی قوی بود. ساده می پوشید و آرایش نمی کرد، اما حس شوخ طبعی خاصی داشت و وقتی می خواست چیز جالبی را تعریف کند، چهره اش حالت شیطنت به خود می گرفت. از نظر ژونپه‌ئی او دختر فوق العاده ای بود. ژونپه‌ئی هرگز عاشق نشده بود تا اینکه سایوکو را دید. قبل از آن به دبیرستان پسرانه رفته بود و تقریباً هیچ فرصتی برای ملاقات با دخترها پیدا نکرده بود.

اما ژونپه‌ئی نمی توانست احساساتش را به سایوکو بگوید. می دانست که اگر حرفی بزند دیگر نمی تواند اوضاع را به حالت سابق برگرداند و ممکن بود که سایوکو از او فاصله بگیرد. حتی در بهترین حالت هم رابطه راحت و بسیار متعادل بین ژونپه‌ئی، سایوکو و تاکاتسوکى دستخوش تغییر می شد. برای همین، ژونپه‌ئی تصمیم گرفت که اوضاع را به حال خود رها کند و منتظر شود و ببیند چه پیش می آید.

سرانجام، این تاکاتسوکى بود که اولین حرکت را کرد و به ژونپه‌ئی گفت: «دوست ندارم چیزی را از تو پنهان کنم و یک دفعه در جریان قرار بگیری. من عاشق سایوکو شده ام. امیدوارم ناراحت نشوی.»

اواسط سپتامبر سال دوم دانشگاه بود. تاکاتسوکی گفت که وقتی ژونپه‌ئی برای تعطیلات تابستانی به خانه رفته بود، او و سایوکو به طور اتفاقی به هم علاقه‌مند شده بودند.

ژونپه‌ئی به تاکاتسوکی زل زد. چند لحظه طول کشید تا بفهمد چه اتفاقی افتاده، و بعد طوری شد که انگار یک وزنه سربی را قورت داده باشد. کاری از دستش برنمی‌آمد. به همین دلیل گفت: «نه. ناراحت نیستم».

تاکاتسوکی لبخندی زد و گفت: «خوش‌حالم که این را می‌شنوم. تو تنها کسی هستی که نگران‌ش بودم. منظورم این است که چون همیشه ما سه تا با هم بودیم، فکر کردم با این کار به تو ضربه زده‌ام. اما ژونپه‌ئی، این اتفاق آخرش پیش می‌آمد. حالا نه، بعدها. مهم این است که من می‌خواهم باز هم ما سه تا با هم دوست باشیم. خب؟»

ژونپه‌ئی چند روزی در بهت فرو رفته بود. نه سر کلاس‌هایش می‌رفت و نه سر کار. کف اتاق در آپارتمان‌ش دراز می‌کشید و چیزی نمی‌خورد، فقط وقتی گرسنگی امانش را می‌برد خودش را با ته‌مانده‌های غذای توی یخچال و ویسکی ته بطری سیر می‌کرد. تصمیم گرفت که از دانشگاه انصراف دهد و به شهر دوری برود تا کسی را نشناسد و همان‌جا بقیه عمرش را به انجام کارهای دستی بگذراند. فکر می‌کرد که بهترین سبک زندگی برایش همین است.

روز پنجم سایوکو به آپارتمان ژونپه‌ئی رفت. سوئی شرت آبی ملوانی و شلوارک کتان سفید پوشیده و موهایش را از پشت بسته بود.

- کجا بودی؟ همه ترسیده بودند که توی اتاق مرده باشی. تاکاتسوکی از من خواست که پیام و سری به تو بزنم. حس کردم خودش نمی‌خواهد جسدت را ببیند.

ژونپه‌ئی به او گفت که مریض بوده است.

- معلوم است. کلی لاغر شده‌ای.

به او زل زد و ادامه داد: «می‌خواهی چیزی برایت درست کنم که بخوری؟»

ژونپه‌ئی سرش را تکان داد و گفت میلی به غذا خوردن ندارد.

سایوکو در یخچال را باز کرد و با تعجب داخلش را نگاه کرد. فقط دو قوطی آبجو، یک خیار پوسیده و کمی سودا توی یخچال بود. کنار ژونپه‌ئی نشست و گفت: «نمی‌دانم چه‌طور از تو بپرسم. تو نسبت به رابطه من و تاکاتسوکی حس بدی داری؟»

ژونپه‌ئی گفت: «نه.» دروغ هم نگفته بود. احساس بد یا خشم نداشت. در واقع اگر هم قرار بود عصبانی باشد، از دست خودش عصبانی بود. اینکه سایوکو و تاکاتسوکی عاشق هم شوند، کاملاً طبیعی بود. تاکاتسوکی تمام ویژگی‌های یک پسر ایدئال را داشت و ژونپه‌ئی هیچ‌کدام از آن‌ها را نداشت. به همین سادگی.

- یک آبجو باز کنم که دوتایی بخوریم؟

- حتماً.

سایوکو یک قوطی آبجو از یخچال درآورد و توی دو تا لیوان ریخت و یکی را به ژونپه‌ئی داد. در سکوت و جدا از هم آن را نوشیدند.

سایوکو گفت: «خجالت می‌کشم که این حرف را به زبان بیاورم، اما می‌خواهم تو دوست من باقی بمانی. نه برای الان، که برای همیشه و تا وقتی پیر شدیم؛ خیلی پیر. من عاشق تاکاتسوکی هستم، اما به شکل کاملاً متفاوتی به تو هم نیاز دارم. به نظر تو من خیلی خودخواهم؟»

ژونپه‌ئی نمی‌دانست چه جوابی بدهد. فقط سرش را تکان داد.

سایوکو گفت: «بین اینکه چیزی را بدانی و اینکه آن چیز را به حالت عینی و واقعی دریاوری، تفاوت زیادی است. اگر بتوانی هر دو کار را به‌خوبی انجام دهی، زندگی خیلی ساده‌تر می‌شود.»

ژونپه‌ئی به سایوکو نگاه می‌کرد. نمی‌فهمید که سعی دارد چه چیزی بگوید. با خودش می‌گفت: «چرا مغزم این‌قدر کند کار می‌کند؟» به بالا نگاه کرد و با چشمان نیمه‌متمرکز لکه‌روی سقف را دنبال کرد. اگر پیش از تاکاتسوکا به عشقش نسبت به سایوکو اعتراف کرده بود، چه می‌شد؟ جوابی پیدا نکرد. هر چه که بود، حالا یقین داشت که چنین اتفاقی هرگز رخ نمی‌داد.

صدای افتادن قطره اشکی را روی فرش تاتامی شنید. یک صدای واضح و عجیب. برای یک لحظه تعجب کرد که چطور بی‌آنکه بداند، در حال گریستن است. اما بعد فهمید که این سایوکو است که در حال گریستن است. سرش را بین دو زانو گرفته بود و شانه‌هایش می‌لرزید.

بی‌آنکه متوجه باشد، دستش را روی شانه سایوکو گذاشت. بعد او را به سمت خودش کشید. سایوکو مقاومتی نکرد. دستانش را دور سایوکو حلقه کرد و او را بوسید. سایوکو چشمانش را بست و اجازه این کار را به او داد. ژونپه‌ئی اشک‌هایش را پاک کرد و در گرمای نفسش، نفس کشید. درون خودش صدایی مثل صدای قرقز مفاصلش می‌شنید. اما فقط تا همین‌جا پیش رفت. سایوکو خودش را جمع‌وجور کرد و صورتش را برگرداند و ژونپه‌ئی را از خود دور کرد. سرش را تکان داد و آرام گفت: «نه. ما نمی‌توانیم این کار را بکنیم. درست نیست.»

ژونپه‌ئی عذرخواهی کرد و سایوکو چیزی نگفت. مدتی طولانی در سکوت گذشت. صدای رادیو از لای پنجره به داخل می‌آمد. ترانه معروفی بود. ژونپه‌ئی شک نداشت که تا روز مرگش این ترانه را به یاد خواهد سپرد، اما بعداً هرچه سعی کرد نتوانست حتی بخشی از آن ترانه را به یاد آورد.

- مجبور نیستی عذرخواهی کنی. تقصیر تو نبود.

ژونپه‌ئی صادقانه گفت: «اصلاً حواسم نبود.»

سایوکو نزدیک شد و دستش را روی شانه ژونپه‌ئی گذاشت: «فردا به دانشگاه برگرد. باشد؟ فردا! هرگز دوستی مثل تو نداشتم. تو خیلی چیزها به من دادی. امیدوارم بفهمی.»

- خیلی چیزها. اما آن چیزها کافی نبود.

- این درست نیست. اصلاً درست نیست.

روز بعد به کلاس رفت و حلقه سه‌تایی ژونپه‌ئی، تاکاتسوکی و سایوکو تا موقع فارغ‌التحصیلی باز هم مثل سابق باقی ماند. کم‌کم میل موقتی ژونپه‌ئی به ناپدید شدن از بین رفت. انگار آن روز با درآغوش کشیدن سایوکو در آپارتمان‌ش چیزی درونش به آرامش رسیده بود. دست‌کم دیگر احساس سردرگمی نمی‌کرد. تصمیم گرفته شده بود؛ حتی اگر او تصمیم‌گیرنده نبود.

سایوکو گاهی هم‌کلاسی‌هایش را به ژونپه‌ئی معرفی می‌کرد و قرارهایی باهم می‌گذاشتند. برای اولین بار قبل از جشن تولد بیست سالگی‌اش با دختری ارتباط برقرار کرد. اما قلبش همیشه جای دیگری بود. نسبت به دختر محترمانه و مهربانانه رفتار می‌کرد، اما هرگز علاقه و میلی واقعی به او نداشت. دست آخر، دختر هم در جست‌وجوی عشق واقعی او را رها کرد و رفت. این اتفاق بارها و بارها تکرار شد.

پس از فارغ‌التحصیلی والدین ژونپه‌ئی فهمیدند که او ادبیات خوانده، نه اقتصاد، و خیلی بد شد. پدرش قصد داشت او را با تجارت خانوادگی آشنا کند، اما ژونپه‌ئی چنین خیالی نداشت. می‌خواست در توکیو بماند و داستان‌نویسی را ادامه دهد. امکان سازش وجود نداشت و این اختلاف داشت بیشتر و بیشتر می‌شد. حرف‌هایی که تا آن روز گفته نشده بود، گفته شد و ژونپه‌ئی پس از آن دیگر والدینش را ندید و پذیرفت که مجبور است به راهش ادامه دهد. برخلاف خواهرش که همیشه اختلاف و بحث را مدیریت و طبق میل والدینش رفتار می‌کرد، ژونپه‌ئی از کودکی در حال ستیزه با آن‌ها بود و راه خودش را می‌رفت.

چند کار نیمه‌وقت پیدا کرد تا درآمدی برای ادامه داستان‌نویسی داشته باشد. هر بار که داستانی می‌نوشت، به سایوکو نشان می‌داد و از او می‌خواست صادقانه نظر بدهد. سپس مطابق میل او تغییرش می‌داد. تا زمانی که سایوکو بگوید خوب است، با دقت و صبر داستان را بارها و بارها بازنویسی می‌کرد. مربی نداشت و در هیچ‌یک از انجمن‌های نویسندگان عضو نبود.

در بیست‌و‌چهار سالگی، داستانی از او که در یک مجله ادبی چاپ شده بود برنده جایزه شد و طی پنج سال بعد، چهار بار نامزد دریافت جایزه آکوتاگاوا^{۲۸} شد؛ هر چند که هرگز برنده نشد و فقط در حد نامزد دریافت جایزه باقی ماند. یکی از اعضای هیئت داوران به او گفت: «به‌عنوان یک نویسنده جوان، کیفیت نوشته‌هایت خیلی خوب است و تحلیل‌های روان‌شناختی خوبی دارد. اما یک نویسنده باید لحظه به لحظه روی احساس خواننده تأثیر بگذارد و کارهای تو فاقد بُعد نوآوری و رمان‌گونه‌گی هستند.»

تاکاتسوکی وقتی نظر این شخص را خواند، خندید و گفت: «این‌ها عقل ندارند. بعد رمان‌گونی دیگر یعنی چه؟ یک آدم واقعی از این جور کلمات استفاده نمی‌کند. انگار آدم بگوید، سوکیاکی^{۲۹} امروز فاقد بعد گوشت‌گونی است؛ اصلاً کسی تابه‌حال چنین اصطلاحی را شنیده است؟»

ژونپه‌ئی تا قبل از سی سالگی دو مجموعه داستان کوتاه، به نام‌های اسب‌ها در باران و انگور چاپ کرد. ده هزار تیراژ از اسب‌ها در باران و دوازده هزار تا از انگور به فروش رسید. طبق نظر ویراستار، این تعداد برای داستان کوتاه بد نبود. دیدگاه کلی درباره داستان‌هایش مطلوب بود، اما کسی حاضر نشد از او حمایت کند. بیشتر داستان‌هایش درباره جوانی باعشق نافرجام بود؛ با سبکی شاعرانه و کلاسیک. خوانندگان این نسل بیشتر به دنبال سبک‌های خلاقانه‌تر و مدل‌های جدیدتر هستند. حالا عصر بازی‌های ویدئویی و موسیقی رپ است. ویراستار ژونپه‌ئی به او پیشنهاد کرد که روی یک رمان کار کند. اگرچه هرگز چیزی جز داستان کوتاه ننوشته بود و روی این‌گونه داستان‌ها بارها و بارها کار کرده بود، نوشتن رمان می‌توانست دنیای جدیدی را به روی نویسنده باز کند. رمان هم مثل یک کار عملی، توجه بیشتری را نسبت به داستان کوتاه به خودش جلب می‌کند. از طرف دیگر، با نوشتن داستان کوتاه به سختی می‌شود از عهده مخارج زندگی برآمد.

اما ژونپه‌ئی نویسنده داستان کوتاه بود. خودش را در اتاقش حبس می‌کرد و همه‌چیز را کنار می‌گذاشت و فقط کافی بود سه روز متمرکز شود و تلاش کند. روز چهارم دست نوشته‌ها را به سایوکو و ویراستارش می‌داد تا بخوانند. در عرض یک هفته معلوم می‌شد که کار موفقیت‌آمیز بوده یا نه. در همین مدت تمام موضوعات مهم داستان جمع‌وجور می‌شد. شخصیتش با این نوع کار سازگار بود: فقط می‌توانست برای چند روز کوتاه تمرکز کامل داشته باشد. به‌هیچ‌توان لازم را برای نوشتن رمان نداشت. چطور ممکن بود که چند ماه روی یک موضوع تمرکز کند؟ از این نوع کار اجتناب می‌کرد.

با سبک زندگی مجردی و جمع‌وجورش، به پول زیادی نیاز نداشت. تا زمانی که تمام ملزومات زندگی را برای مدت معینی در اختیار داشت، از قبول کار جدید خودداری می‌کرد. فقط یک گربه بی‌سروصدا داشت که غذایش را می‌داد. دوست‌دخترهایش هم کم توقع بودند و ژونپه‌ئی هر وقت حوصله نداشت، به بهانه‌ای رابطه را به هم می‌زد. گاهی اوقات، شاید یک بار در ماه، شب‌ها به شکل شگفت‌انگیزی وحشت‌زده از خواب می‌پرید. به خودش می‌گفت: «جایی ندارم که بروم. می‌توانم با هرچیز که می‌خواهم، دست‌وپنجه نرم کنم. اما جایی ندارم که بروم.» و سپس خودش را

مجبور می‌کرد تا پشت میزش بنشیند و بنویسد، یا آن‌قدر می‌نوشتید که نتواند بیدار بماند.

تاکاتسوکی همان کاری را که دوست داشت، به دست آورده بود: در یک روزنامه بسیار معتبر گزارشگر شده بود. چون هیچ‌وقت درس نمی‌خواند، نمرات دانشگاهی‌اش هم چنگی به دل نمی‌زد، اما رفتارش در مصاحبه طوری بود که تأثیر بسیار مثبتی روی مخاطب می‌گذاشت و به همین دلیل شغل خوبی هم به دست آورد. سایوکو طبق برنامه‌اش در مقطع کارشناسی ارشد پذیرفته شد. آن‌ها شش ماه پس از فارغ‌التحصیلی ازدواج کردند و جشنی شلوغ و به شادی خود تاکاتسوکی برگزار کردند. برای ماه عسل به فرانسه رفتند و یک خانه دو خوابه دنج نزدیک به مرکز شهر خریدند. ژونپه‌ئی دو بار در هفته برای شام نزدشان می‌رفت و زوج جدید هم همیشه به گرمی از او استقبال می‌کردند. به نظر می‌رسید که وقتی ژونپه‌ئی کنارشان هست، از وقتی که دوتایی با هم تنها هستند، راحت‌ترند.

تاکاتسوکی از کار کردن در روزنامه لذت می‌برد. او ابتدا در بخش حوادث شهری کار می‌کرد و باید از یک رویداد به رویداد دیگر سرک می‌کشید. می‌گفت: «حالا دیگر هر روز کلی جسد می‌بینم و هیچ حسی به من دست نمی‌دهد.»

جنازه‌های له‌شده زیر قطار، سوخته در آتش، رنگ‌پریده از پیری، جسدهای باد کرده غرق‌شده در آب و یا سرهای پکیده از شلیک تفنگ. می‌گفت: «تن‌هایی که وقتی زنده بودند با هم فرق داشتند، اما حالا که مرده‌اند همه‌شان مثل هم هستند. پوسته‌های مصرف‌شده.»

گاهی آن‌قدر سرش شلوغ بود که دم صبح به خانه برمی‌گشت. در چنین مواقعی سایوکو به ژونپه‌ئی زنگ می‌زد. می‌دانست که شب‌ها بیدار است.

- داری کار می‌کنی؟ می‌توانم باهات حرف بزنم؟
- البته. کار خاصی نمی‌کردم.

آن‌ها درباره کتاب‌هایی که خوانده بودند و اتفاقات روزمره حرف می‌زدند. سپس از روزهای قدیم حرف می‌زدند؛ روزهایی که آزاد و مستقل بودند. حرف‌هایشان ناخودآگاه روزی را به یاد ژونپه‌ئی می‌آورد که سایوکو را در آغوش گرفته بود، در حالی که نور آفتاب پاییزی به داخل اتاق و روی فرش کف آپارتمان‌ش می‌تابید. هرگز این خاطرات از سرش بیرون نمی‌رفت.

پس از سی سالگی، سایوکو حامله شد. آن موقع استادیار دانشگاه بود، اما تا زمان تولد دخترش

مرخصی گرفت. هر سه شان برای بچه اسم انتخاب کردند، اما تصمیم نهایی اسمی شد که ژونپهئی انتخاب کرد: سالا. سایو کو به ژونپهئی گفت: «این اسم را دوست دارم، برای صدا کردن زیباست.»

شهر کتاب (nbookcity.com)

مشکل خاصی برای زایمانش پیش نیامد و آن شب ژونپه‌ئی و تاکاتسوکی برای نخستین بار بی‌حضور سایوکو مدتی طولانی را کنار هم گذراندند. ژونپه‌ئی یک بطری آبجو آورد تا جشن بگیرند. آن دو پشت میز آشپزخانه نشستند و بطری را خالی کردند.

تاکاتسوکی با احساسی که از اوبعید بود، گفت: «چرا زمان این قدر سریع می‌گذرد؟ انگار همین دیروز بود که تازه وارد دانشکده شدم و تو و سایوکو را دیدم، و حالا پدر شده‌ام. خیلی عجیب است. انگار دارم یک فیلم را با دور تند تماشا می‌کنم. شاید تو نتوانی درک کنی ژونپه‌ئی. تو هنوز مثل دوران دانشگاه زندگی می‌کنی و از زندگی دانشجویی فاصله نگرفته‌ای. تو خیلی خوش‌شانسی لعنتی!»

- نه خیلی خوش‌شانس.

این را در حالی گفت که می‌دانست تاکاتسوکی چه حسی دارد. حالا سایوکو مادر شده بود و این موضوع برای ژونپه‌ئی هم به اندازه تاکاتسوکی شوک بزرگی بود. زندگی مستقیم داشت به طرف یک شیب تند حرکت می‌کرد و ژونپه‌ئی می‌دانست که بازگشت به گذشته محال است. تنها چیزی که درباره‌اش یقین نداشت این بود که با احساسش چطور کنار بیاید.

تاکاتسوکی گفت: «تابه‌حال نتوانسته‌ام این را به تو بگویم. اما شک ندارم که سایوکو به تو بیش از من علاقه‌مند بود.»

مست بود، اما چشمانش جدی‌تر از همیشه برق می‌زد.

ژونپه‌ئی لبخندی زد و گفت: «احمقانه است.»

- راست است. می‌دانم که دارم چه می‌گویم. تو خوب بلدی کلمات را روی کاغذ بنویسی، اما بلد نیستی احساسات یک زن را بخوانی. یک جنازه غرق شده توی آب این را بهتر از تو می‌فهمد. تو نمی‌فهمیدی که او چه احساسی به تو دارد، اما من می‌فهمیدم و بدتر اینکه من عاشقش بودم و می‌خواستم او را داشته باشم. من هنوز هم معتقدم که او فوق‌العاده‌ترین زن دنیاست. هنوز هم معتقدم که حق من است که او را داشته باشم.

- هیچ کس هم منکر این نیست.

تاکاتسوکی سرش را تکان داد و گفت: «هنوز هم منظورم را نمی‌فهمی. نه، واقعاً متوجه نمی‌شوی. در چنین مسائل مهمی تو واقعاً خنگی. برایم جالب است که چه‌طور می‌توانی داستان بنویسی.»

- بله. خب این چیز دیگری است.

تاکاتسوکی گفت: «به هر حال، الان چهارتایی مان با هم هستیم.» بعد آهی کشید و ادامه داد: «چهارتایی مان. چهار. خب؟»

پیش از دومین سال تولد سالا، ژونپه‌ئی متوجه شد که سایوکو و تاکاتسوکی در آستانه جدایی از هم هستند. وقتی سایوکو این خبر را به او می‌داد، حالت خجالت‌زده‌ای داشت. او گفت که تاکاتسوکی از زمان بارداری سایوکو معشوقه‌ای داشته و به ندرت به خانه می‌آمده است.

ژونپه‌ئی باورش نمی‌شد. مهم نبود که جزئیات موضوع چه قدر درست باشد. چرا تاکاتسوکی زن دیگری می‌خواست؟ شب به دنیا آمدن سالا خودش گفت که سایوکو فوق‌العاده‌ترین زن دنیاست. در ضمن او دیوانه‌وار سالا را دوست داشت.

- من همیشه پیش شما بودم. همیشه با هم شام می‌خوردیم. هرگز چیزی حس نکردم. شما خانواده خوشبخت و کاملی بودید.

- درست است. ما به تو دروغ نمی‌گفتیم یا سعی نمی‌کردیم جلوی تو نقش بازی کنیم. اما از زمانی که او دوست‌دختر گرفت، دیگر کاملاً جدا شدیم و هرگز نتوانستیم مثل قبل باشیم. برای همین تصمیم گرفتیم از هم جدا شویم. بگذریم، خیلی خودت را اذیت نکن. مطمئنم که این طور اوضاع، از بسیاری جهات بهتر از پیش می‌شود.

چند ماه بعد، سایوکو و تاکاتسوکی از هم جدا شدند. بدون کوچک‌ترین مشکلی با هم به توافق رسیدند؛ نه جنگ و جدلی و نه مطالبه‌ای. تاکاتسوکی با دوست‌دخترش زندگی می‌کرد و هفته‌ای یک بار به دیدن سالا می‌آمد. توافق کرده بودند هر زمان که به دیدن سالا می‌آید، ژونپه‌ئی هم آنجا باشد. سایوکو به ژونپه‌ئی گفت: «این طوری هر دو احساس راحتی بیشتری داریم.»

ژونپه‌ئی ناگهان احساس کرد خیلی پیر شده، با اینکه فقط سی و سه سالش شده بود. هر بار که با هم بودند، تاکاتسوکی مثل قبل‌ها پرحرف و رفتار سایوکو بسیار طبیعی بود. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است و حتی به نظر ژونپه‌ئی، رفتار سایوکو طبیعی‌تر از قبل شده بود. سالا نمی‌دانست که پدر و مادرش جدا شده‌اند. ژونپه‌ئی هم نقش تعیین‌شده‌اش را خوب ایفا می‌کرد. مثل همیشه گپ می‌زدند و لطیفه تعریف می‌کردند و درباره روزهای قدیم حرف می‌زدند.

شب اول ژانویه، وقتی تاکاتسوکی و ژونپه‌ئی دو تایی در خیابان قدم می‌زدند و گرمای نفسشان در

هوای سرد به بخار تبدیل می‌شد، تاکاتسوکی گفت: «بگو ببینم ژونپه‌ئی، کسی هست که بخواهی با او ازدواج کنی؟»

- نه در حال حاضر.

- دوست‌دختری هم نداری؟

- نه.

- نظرت چیست که تو و سایوکو با هم باشید؟

ژونپه‌ئی با تعجب به تاکاتسوکی خیره شد و گفت: «چرا؟»

- منظورت چیست که می‌گویی چرا؟ خیلی واضح است. هیچ چیز هم که نباشد، تو تنها مردی هستی که دوست دارم برای سالادری کند.

- این تنها دلیلی است که فکر می‌کنی باید با سایوکو ازدواج کنم؟

تاکاتسوکی آهی کشید و دستش را روی شانه ژونپه‌ئی گذاشت.

- مگر مهم است؟ دوست‌نداری با سایوکو ازدواج کنی؟ یا داری ملاحظه مرا می‌کنی؟

- ناراحتم نمی‌کند. فقط برایم جای سؤال است که آیا تو این موضوع را یک جور معامله می‌دانی. اینجا مسئله حیا مطرح می‌شود.

- معامله نیست. موضوع حیا هم نیست. تو عاشق سایوکو هستی. مگر نه؟ تو سال را هم دوست داری. درست است؟ این مهم‌ترین چیز است. می‌دانم که تو هم دغدغه‌های خودت را داری. من این فرصت را به تو می‌دهم. به نظر من روالی که الان در پیش گرفته‌ای مثل این است که بخواهی قبل از درآوردن شلوار، زیر شلواریات را درآوری.

ژونپه‌ئی چیزی نگفت و تاکاتسوکی هم در سکوتی طولانی و غیرعادی فرو رفت. دوش‌به‌دوش هم در مسیر ایستگاه قدم می‌زدند و بخار از دهانشان بیرون می‌آمد.

ژونپه‌ئی گفت: «به هر حال فکر می‌کنم که تو یک احمق مطلق هستی.»

- حق با توست. انکار نمی‌کنم. خودم زندگی‌ام را خراب کردم. اما این را به تو می‌گویم ژونپه‌ئی. دیگر کاری از دستم برنمی‌آید. راهی وجود نداشت که شرایط را تغییر دهم. من هم مثل تو نمی‌دانم که چرا این اتفاق‌ها افتاد. به هر حال، دیر یا زود این اتفاق می‌افتاد.

ژونپه‌ئی حس کرد که قبلاً هم این حرف‌ها را شنیده است.

- یادت می‌آید که شب تولد سال‌ها چه حرف‌هایی زدی؟ که سایوکو فوق‌العاده‌ترین زن دنیاست؟ که هیچ‌کس نمی‌تواند مثل او باشد؟

- هنوز هم همین نظر را دارم. چیزی تغییر نکرده. اما همین مسئله گاهی موجب می‌شود که اوضاع خراب شود.

- منظورت را نمی‌فهمم.

- هیچ‌وقت هم نخواهی فهمید.

تاکاتسوکی این را گفت و سرش را تکان داد. همیشه حرف آخر را او می‌زد.

دو سال گذشت. سایوکو دیگر تدریس نکرد. ژونپه‌ئی به کمک دوست و ویراستارش داستانی را برای ترجمه به او سپرد و او هم با استعداد و توانایی خاصش کار را انجام داد. ویراستار آن‌قدر راضی بود که برای ماه بعد هم به او سفارش کار داد. دست‌مزدش خیلی خوب نبود، اما روی هم‌رفته با مبلغی که تاکاتسوکی برایشان می‌فرستاد به سایوکو کمک می‌کرد تا با سال‌زندگی راحتی داشته باشند.

مثل همیشه هفته‌ای یک بار دور هم جمع می‌شدند و هربار که برای تاکاتسوکی کاری اضطراری پیش می‌آمد، سال‌ها و سایوکو و ژونپه‌ئی، سه‌تایی غذا می‌خوردند. در غیاب تاکاتسوکی، سکوت برقرار می‌شد و درباره‌ی موضوعات معمولی حرف می‌زدند. اگر کسی آن‌ها را نمی‌شناخت واقعاً فکر می‌کرد که آن سه، اعضای یک خانواده‌اند.

ژونپه‌ئی به نوشتن داستان‌هایش ادامه داد و در سی‌وپنج سالگی مجموعه داستان چهارم‌ش را با عنوان ماه خاموش چاپ کرد. این مجموعه برنده‌ی یکی از جوایز نویسندگان شد و فیلمی هم با این عنوان ساخته شد. یک کتاب نقد موسیقی و یک کتاب هم درباره‌ی باغ‌های گل تزئینی نوشت. مجموعه داستانی از جان آپدایک را هم ترجمه کرد. کم‌کم موقعیتش را به عنوان یک نویسنده تثبیت کرد و توانست درآمد و خوانندگان ثابتی داشته باشد.

به‌طور جدی به این موضوع فکر می‌کرد که از سایوکو درخواست ازدواج کند. بارها تمام شب بیدار مانده و به این موضوع فکر کرده بود و حتی بعضی وقت‌ها نتوانسته بود کار کند. اما هنوز نمی‌توانست فکرش را جمع‌وجور کند. هر چه بیشتر فکر می‌کرد، به نظرش می‌رسید که رابطه‌اش با سایوکو را دیگران تنظیم و هدایت می‌کنند. او همیشه در موقعیت منفعل بود. تاکاتسوکی کسی بود که در دوران دانشگاه آن دو را انتخاب کرده و یک گروه سه‌نفره ساخته بود. سپس با سایوکو ازدواج

کرده، از او بچه‌دار شده و سپس طلاقش داده بود، و حالا هم او کسی بود که ژونپه‌ئی را به ازدواج با سایوکو تشویق می‌کرد. البته ژونپه‌ئی هم عاشق سایوکو بود. در این شکی نبود. حالا زمان خوبی بود برای ازدواج با سایوکو. احتمالاً سایوکو هم دست رد به سینه‌اش نمی‌زد. اما ژونپه‌ئی بعید می‌دانست که کار به این سادگی‌ها باشد. حالا او باید درباره چه چیزی تصمیم می‌گرفت؟ و اینجا بود که سردرگم می‌شد، و تصمیم نمی‌گرفت. بعد زلزله آمد.

در آن زمان ژونپه‌ئی در بارسلونا^{۵۱} بود و داشت برای یک مجله هواپیمایی داستان می‌نوشت. عصر که به هتل برگشت، از اخبار تلویزیون که پر شده بود از تصویر ساختمان‌های فرو ریخته و دود سیاه، قضیه را فهمید. آنچه می‌دید شبیه خرابی‌های بعد از یک حمله هوایی بود. از آنجایی که گوینده به زبان اسپانیایی حرف می‌زد، مدتی طول کشید تا ژونپه‌ئی بفهمد که این تصاویر مربوط به کدام شهر هستند. عکاسش از او پرسید: «تو اهل کوبه هستی. این طور نیست؟»

اما ژونپه‌ئی به خانواده‌اش زنگ نزد. این دل‌شکستگی آن قدر عمیق بود که امیدی به آشتی نبود. به توکیو برگشت و زندگی عادی‌اش را ادامه داد. دیگر تلویزیون را روشن نکرد و به‌ندرت به روزنامه نگاه می‌انداخت. هر جا حرفی از زلزله می‌شد، دهانش را می‌یست. این پژواکی از گذشته بود که سال‌ها پیش درون ژونپه‌ئی مدفون شده بود. از خیابان‌های دوران دانشجویی‌اش رد نمی‌شد، هنوز زخم‌های بازی از آن فاجعه داشت که در اعماق درونش پنهان شده بودند. به نظر می‌رسید که چشم‌اندازهای خاص زندگی‌اش آرام و بی‌صدا، اما به‌طور کامل تغییر کرده‌اند. ژونپه‌ئی انزوای جدیدی را حس کرد. با خود می‌گفت: «من هیچ ریشه‌ای ندارم و به هیچ چیز متصل نیستم.»

صبح روز یکشنبه‌ای که قرار بود سالار را برای دیدن خرس‌ها به باغ‌وحش ببرند، تاکاتسوکي تماس گرفت و گفت که مجبور است به اوکیناوا^{۵۲} برود. قرار مصاحبه با فرماندار داشت.

- ببخشید. اما باید بدون من به باغ‌وحش بروید. فکر نکنم که جناب خرس از نبودن من خیلی ناراحت شوند.

برای همین ژونپه‌ئی و سایوکو، سالار را به باغ‌وحش اوئو^{۵۳} بردند. ژونپه‌ئی سالار را توی بغلش گرفت و خرس‌ها را به او نشان داد. سالار بزرگ‌ترین و سیاه‌ترین خرس را نشان داد و پرسید: «این ماساکیچی است؟»

- نه. نه. این ماساکیچی نیست. ماساکیچی از این کوچک‌تر است و ظاهر باهوش‌تری دارد. این

تونکیچی است.

- تونکیچی!

سالا چند بار این نام را فریاد زد، اما خرس توجهی به او نمی کرد. سپس سالا رو به ژونپهئی کرد و گفت: «داستان تونکیچی را برایم بگو.»

- خب. کار سختی است. تونکیچی داستان جالبی ندارد. یک خرس معمولی است؛ نه مثل ماساکیچی حرف می زند و نه پول می شمارد.

- اما شرط می بندم که چیزهای خوبی درباره اش می گویی. یک چیز.

- حق با توست. بیشتر خرس های معمولی حداقل یک چیز خوب برای تعریف کردن دارند. اوه بله. تقریباً فراموش کرده بودم. خب تونچیکی...

سالا با صبوری حرفش را تصحیح کرد: «تونکیچی.»

- اوه بله. ببخشید. خب تونکیچی یک کار را خیلی خوب انجام می‌دهد و آن گرفتن ماهی سالمون است. او توی رودخانه، پشت یک تخته‌سنگ دولا می‌شود و یکهو ضربه‌ای می‌زند و یک ماهی سالمون را به چنگ می‌اندازد. باید واقعاً سریع عمل کنی تا بتوانی چنین کاری انجام دهی. تونکیچی زرنگ‌ترین خرس کوهستان نیست، اما از همه‌شان بیشتر ماهی سالمون می‌گیرد. حتی بیشتر از آنی که بتواند بخورد. اما او نمی‌تواند به شهر برود و ماهی‌های اضافی‌اش را بفروشد، چون حرف زدن بلد نیست.

- این که خیلی آسان است. می‌تواند با ماساکیچی معامله کند و سالمون اضافی‌اش را به او بدهد و در عوض عسل‌های اضافی او را بگیرد.

- حق با توست. تونکیچی هم همین تصمیم را گرفت. آن‌ها روی سالمون و عسل معامله کردند و به همین دلیل مدت زیادی است که همدیگر را خوب می‌شناسند. تونکیچی متوجه شد که ماساکیچی خرس خودپسندی نیست و ماساکیچی هم فهمید که تونکیچی خرس خشنی نیست. آن‌ها پیش از اینکه این را بدانند هم، بهترین دوست همدیگر بودند. تونکیچی سخت کار می‌کرد و سالمون می‌گرفت و ماساکیچی هم سخت کار می‌کرد و عسل جمع می‌کرد. اما یک روز به شکل غیرمنتظره‌ای سالمون از رودخانه غیب شد.

- به شکل غیرمنتظره‌ای؟

- بله، غیرمنتظره مثل صاعقه‌ای ناگهانی در آسمان آبی. ناگهانی و بی‌هیچ مقدمه و هشدار.

سالا با حالت غمگین پرسید: «یکهویی سالمون‌ها ناپدید شدند؟ چرا؟»

- خب تمام سالمون‌های دنیا با هم تصمیم گرفته بودند که دیگر توی رودخانه شنا نکنند. چون خرسی به اسم تونکیچی آنجا بود و خیلی خوب ماهی سالمون می‌گرفت. پس از آن تونکیچی دیگر نتوانست سالمون بگیرد. در بهترین حالت می‌توانست به‌طور اتفاقی یک سالمون ضعیف و لاغر بگیرد و بخورد. اما خیلی ناراحت‌کننده بود که تنها چیزی که می‌توانست بخورد، همین سالمون لاغر و ضعیف بود.

- تونکیچی بیچاره.

سایوکو پرسید: «و این طور بود که تونکیچی را به باغ وحش فرستادند؟»

ژونپه‌ئی گلویش را صاف کرد و گفت: «خب داستان‌ش خیلی طولانی است. در واقع، بله. دلیلش همین بود.»

سالا پرسید: «ماساکیچی به تونکیچی کمکی نکرد؟»

- سعی کرد. آن‌ها بهترین دوستان هم بودند، مثل همهٔ دوست‌ها. ماساکیچی عسلش را مجانی با تونکیچی قسمت کرد. اما تونکیچی قبول نکرد و گفت: «این طوری انگار من دارم از تو بهره‌کشی می‌کنم.» ماساکیچی گفت: «ما دوست هم هستیم و شک ندارم که اگر من هم جای تو بودم، تو همین کار را می‌کردی. مگر نه؟»

سالا گفت: «حتماً همین کار را می‌کرد.»

سایوکو بین حرفشان پرید و گفت: «اما این روابط بینشان خیلی طول نکشید.»

- بله. این روابط بینشان خیلی طول نکشید. تونکیچی به ماساکیچی گفت: «درست است که ما دوستیم، اما این درست نیست که یک دوست مدام کار کند و آن یکی سود ببرد. این دوستی واقعی نیست. ماساکیچی من از این کوهستان می‌روم و شانس را جای دیگری امتحان خواهم کرد. اگر من و تو در جای دیگری باز هم همدیگر را ببینیم، دوباره بهترین دوست هم خواهیم بود.» سپس با هم دست دادند و از هم جدا شدند. اما وقتی تونکیچی از کوه پایین آمد، چون مراقب دنیای بیرون نبود، شکارچی او را توی تله انداخت و این پایان آزادی تونکیچی بود. آن‌ها او را به باغ وحش فرستادند.

سایوکو از ژونپه‌ئی پرسید: «نمی‌توانستی پایان شادتری برای داستان پیدا کنی؟ نمی‌شد تا ابد با شادی زندگی کنند؟»

- به این فکر نکردم.

مثل همیشه سه تایی در آپارتمان سایوکو با هم شام خوردند. سایوکو یک ظرف اسپاگتی و کمی سس گوجه‌فرنگی آماده کرد و ژونپه‌ئی هم سالاد لویاسبز و پیاز، دوتایی یک بطری شراب قرمز باز کردند و برای سالا یک لیوان آب پرتقال ریختند. پس از صرف شام و تمیز کردن آشپزخانه، ژونپه‌ئی برای سالا یک کتاب تصویری خواند. اما وقت خواب که رسید، سالا با پافشاری گفت: «مامان لطفاً آن بازی را بکنیم.»

سایوکو قرمز شد و گفت: «حالا نه. ما مهمان داریم.»

- نه نداریم. ژونپه‌ئی مهمان نیست.

ژونپه‌ئی پرسید: «قضیه چیست؟»

سایوکو گفت: «یک بازی احمقانه!»

-مامان سوئی شرتش را درمی آورد و روی میز می گذارد و دوباره می پوشدش. باید یک دستش روی میز باشد و ما برایش زمان می گیریم. او توی این کار فوق العاده است.

سایو کو درحالی که سرش را تکان می داد و غر می زد، گفت: «سالا این بازی فقط برای وقتی است که توی خانه تنهاییم.»

ژونپه ئی گفت: «به نظرم جالب است.»

-لطفاً مامان. یک بار به ژونپه ئی نشان بده. اگر این کار را بکنی، زود می خوابم.

سایو کو غر زد و گفت: «مثل اینکه فایده ندارد.»

سپس ساعت دیجیتالی اش را درآورد و به سالا داد.

-خب. دیگر نباید برای خوابیدن اذیتم کنی. خب؟ وقتی تا سه شمردم، زمان بگیر.

سایو کو یک بلوز یقه گرد مشکی و گشاد به تن داشت. هر دو دستش را روی میز گذاشت و شمرد:

یک... دو... سه. مثل لاک پستی که سرش را توی لاکش فرو می کند، دست راستش را توی آستین

سوئی شرت فرو برد و سپس حرکتی آرام و خفیف در پشتش احساس شد. تمام. دست راستش را

روی میز و روی دست چپش گذاشت.

سالا گفت: «بیست و پنج ثانیه. عالیست مامان. یک رکورد جدید. بهترین زمانی که تا حالا داشتی،

سی و شش ثانیه بود.»

ژونپه ئی برایش دست زد و گفت: «جالب است. جادویی است.»

سالا هم دست زد. سایو کو بلند شد و گفت: «بسیار خب. وقت نمایش تمام شد. حالا به رختخواب

برو دختر کوچولو. قول داده بودی.»

سالا صورت ژونپه ئی را بوسید و به رختخواب رفت. سایو کو کنارش نشست تا به خواب عمیق رفت و

سپس به ژونپه ئی پیوست و روی مبل نشست.

-اعتراف می کنم. من تقلب کردم.

-تقلب؟

-زیپ سوئی شرت را نبسته ام. فقط وانمود کردم که بستمش.

ژونپه ئی خندید: «چه مادر وحشتناکی!»

سایو کو درحالی که با لبخند چشمانش را جمع می کرد، گفت: «می خواستم یک رکورد جدید ثبت

کنم.» ژونپه‌ئی چنین لبخندی را مودیانۀ پنداشت و ساده نگرفت. مثل پرده‌ای که در نسیم تکان می‌خورد، در درون ژونپه‌ئی، زمان حول محورش در گذر بود. دستش را روی شانه‌ی سایوکو گذاشت و سایوکو هم او را در برگرفت. انگار هیچ چیز از نوزده سالگی‌شان تاکنون تغییر نکرده بود.

سایوکو از روی مبل بلند شد و روی تختش نشست و گفت: «باید از اول این‌طور شروع می‌کردیم. اما تو متوجه نمی‌شدی. اصلاً متوجه نمی‌شدی. فقط زمانی فهمیدی که سالمون‌ها از رودخانه ناپدید شدند.»

خیلی طول کشیده بود تا برای باهم‌بودن آماده شوند و حالا ژونپه‌ئی با سایوکو بود. هیچ کدام از این صحنه‌ها به نظر ژونپه‌ئی واقعی نمی‌آمد. در روشنایی خفیف حس می‌کرد که در حال عبور از پلی است. کمی بعد، از پشت سر، صدای غُرغُری شنید. در اتاق خواب داشت به آرامی باز می‌شد. نوری که از سالن می‌آمد، شکل درِ اتاق خواب را مثل یک شلاق روی لباس‌ها انداخت. ژونپه‌ئی بلند شد و برگشت و سالار را در مقابل نور دید. سایوکو بدنش را با دستش گرفت و از ژونپه‌ئی فاصله گرفت. درحالی‌که با یک دست بدنش را نگاه داشته بود، با دست دیگرش موهایش را از روی پیشانی کنار زد.

سالار نه گریه کرد و نه فریاد زد. دست راستش روی دستگیره در بود و فقط همان‌جا ایستاده و داشت آن دورا نگاه می‌کرد. اما چیزی نمی‌دید. چشمانش به جای نامعلومی خیره مانده بود. سایوکو صدایش کرد.

مثل کسی که از خواب پریده باشد، با صدایی بی‌روح گفت: «مرد گفت به اینجا بیایم.»
سایوکو پرسید: «مرد؟»

- مرد زلزله آمد و بیدارم کرد. گفت که به تو بگویم. گفت که برای هر کسی یک صندوق دارد. گفت با یک دریچه باز منتظر است. گفت این را به تو بگویم و تو خودت می‌فهمی.

آن شب سالار توی تخت سایوکو خوابید. ژونپه‌ئی یک پتو برداشت و روی مبل دراز کشید، اما نتوانست بخوابد. تلویزیون روبه‌روی مبل بود و او ساعت‌ها به صفحه خاموش زل زد. ژونپه‌ئی می‌دانست که آن‌ها داخلش هستند. می‌دانست که با یک صندوق باز منتظرند. پشتش یخ کرد. مهم نبود که چه قدر منتظرند. در هر حال منتظر بودند.

دیگر اصراری به خوابیدن نداشت. به آشپزخانه رفت. برای خودش قهوه‌ای درست کرد و پشت میز

آشپزخانه قهوه‌اش را نوشید. به یاد روزهای نخست دانشگاه افتاد. هنوز صدای تاکاتسوکی را در نخستین روز ملاقاتشان به یاد می‌آورد که گفت: «هی! می‌آیی چیزی بخوریم؟» با همان صمیمیت همیشگی. تاکاتسوکی را با لبخندی مجسم کرد که می‌گفت: «راحت باش. زندگی بهتر و بهتر می‌شود.» ژونپه‌ئی با خودش گفت: «کجا رفتیم و غذا خوردیم؟ اصلاً چه خوردیم؟» یادش نیامد. اگرچه یقین داشت که چیز خاصی نبود.

آن روز از خودش پرسیده بود: «چرا مرا برای صرف ناهار انتخاب کرده؟» تاکاتسوکی با ژست مخصوصش که حاکی از اعتمادبه‌نفس بود، گفت: «من استعداد پیدا کردن دوستان خوب را در زمان‌های خوب و مکان‌های خوب دارم.»

ژونپه‌ئی فکر کرد که تاکاتسوکی اشتباه نکرده بود و به نوشیدن قهوه‌اش، پشت میز آشپزخانه ادامه داد. او استعداد عجیبی در پیدا کردن دوستان مناسب داشت. اما این کافی نبود. یافتن کسی که سالیان زیادی از زندگی‌مان را عاشقش باشیم، با یافتن یک دوست خوب خیلی فرق دارد. چشمانش را بست و به روزگاری که گذرانده بود، فکر کرد. این بار نمی‌خواست مثل وقت‌هایی که بی‌هدف به چیزی فکر می‌کرد، در فکر فرو رود.

تصمیم گرفت فردا صبح، همین که سایوکو از خواب برمی‌خیزد، به او پیشنهاد ازدواج دهد. حالا دیگر یقین داشت. دیگر نمی‌توانست حتی یک دقیقه وقت را تلف کند. درحالی‌که مراقب بود سروصدا نکند، آرام در اتاق خواب را باز کرد و به سایوکو و سالا که در آغوش هم خوابیده بودند، نگاه کرد. سالا پشتش را به سایوکو کرده و دست سایوکو روی شانه سالا بود. ژونپه‌ئی گیسوان سایوکو را که روی بالش پهن بود، لمس کرد و صورت کوچک و گلگون سالا را با نوک انگشتانش نوازش کرد. هیچ‌کدامشان تکان نخوردند. روی قالی کف اتاق نشست و پشتش را به دیوار تکیه داد و به دوتایشان که غرق در خواب بودند، نگاه کرد.

چشمانش روی عقربه‌های ساعت ثابت شده بود و به ادامه داستان سالا فکر می‌کرد. باید راهی پیدا می‌کرد تا قصه ماساکیچی و تونکیچی را تمام کند. باید یک راهی باشد که تونکیچی از باغ‌وحش نجات پیدا کند. داستان را از ابتدا مرور کرد. کمی بعد، فکری به ذهنش رسید و آرام‌آرام آن را شکل داد.

تونکیچی هم مثل سالا فکر می‌کرد؛ از غسل‌هایی که ماساکیچی جمع کرده بود، پای عسلی پخت.

طولی نکشید که متوجه شد استعداد واقعی‌اش در پختن پای عسلی ترد و خوشمزه است. ماساکیچی هم پای‌های عسلی را به شهر می‌برد و به مردم می‌فروخت. مردم عاشق پای عسلی تونکیچی بودند و ده‌تا ده‌تا از آن می‌خریدند. تونکیچی و ماساکیچی هم دیگر مجبور نشدند که دوباره از هم جدا شوند؛ برای همیشه در کوهستان کنار هم با شادمانی زندگی کردند.

ژونپه‌ئی با خودش فکر کرد بی‌تردید سالا این پایان را دوست دارد. سایوکو هم همین‌طور. می‌خواهم داستان‌هایی متفاوت از داستان‌های قبلی‌ام بنویسم. می‌خواهم دربارهٔ کسانی بنویسم که خواب می‌بینند و منتظرند که شب تمام شود. کسانی که منتظر روشنایی‌اند تا کسی را که دوست دارند به دست بیاورند. اما فعلاً مجبورم همین‌جا بنشینم و به این بانو و دخترش نگاه کنم. به هیچ‌کس اجازه نخواهم داد، به هیچ‌کس، که این دو نفر را توی آن صندوق لعنتی بگذارد؛ حتی اگر آسمان با غرشی مهیب به زمین بیاید.

یادداشت‌ها

[←۱]

زیگموند فروید عصب‌شناس اتریشی است که با عنوان پدر علم روانکاوی شناخته می‌شود.

[←۲]

ریچارد واگنر، آهنگساز و رهبر ارکستر آلمانی که شهرتش بیشتر به خاطر اپرا است.

[←۳]

BETA SONY

[←۴]

Hanalei

[←۵]

Honolulu

[←۶]

Narita

[←۷]

Kauai

[←۸]

Lihue

[←۹]

Avis

[←۱۰]

Sakata

[←۱۱]

Rock Rolling

[←۱۲]

marijuana

[←۱۳]

Brewer Dick

[[←١٤](#)]

tequila

[[←١٥](#)]

Kapaa

[[←١٦](#)]

Ono

[[←١٧](#)]

Neon

[[←١٨](#)]

Neon Dodge

[[←١٩](#)]

Chrysler

[[←٢٠](#)]

Corolla

[[←٢١](#)]

Oahu

[[←٢٢](#)]

Waikiki

[[←٢٣](#)]

Vuitton Louis

[[←٢٤](#)]

NoΔ Chanel

[[←٢٥](#)]

Hyatt

[[←٢٦](#)]

[←۲۷]

Boomers: Baby بیبی بومر یا «کودک نسل انفجار» کسی است که پس از جنگ جهانی دوم، در دوره انفجار جمعیت، یعنی در حد فاصل سال‌های ۱۹۴۶ و ۱۹۶۴ زاده شده باشد. این نسل زاده دوره رفاه و رونق اقتصادی در جهان است. ریسک‌پذیری و کارآفرینی و همین‌طور خلق کسب‌وکار جدید از ویژگی‌های بارز این نسل است. از نگاه بیبی بومرها همه چیز ممکن است؛ چون آن‌ها نسلی هستند که در دوره رونق اقتصادی به دنیا آمده‌اند.

[←۲۸]

Elvis

[←۲۹]

Club Diners

[←۳۰]

Garland Red

[←۳۱]

Evans Bill

[←۳۲]

Kelly Wynton

[←۳۳]

Roppongi

[←۳۴]

Hai Bali

[←۳۵]

Hawaii Blue

[←۳۶]

USMC

[←۳۷]

[←۳۸]

Masakichi

[←۳۹]

Junpei

[←۴۰]

Tonkichi

[←۴۱]

Sala

[←۴۲]

Sayoko

[←۴۳]

Schubert

[←۴۴]

Takatsuki

[←۴۵]

Waseda

[←۴۶]

Nagano

[←۴۷]

نوعی نمایش سنتی ژاپن که شهرتش به دلیل سبک درام و لباس زینتی بازیگران است.

[←۴۸]

Akutagawa

[←۴۹]

نوعی غذای ژاپنی که از گوشت و سبزیجات تهیه می شود.

[←۵۰]

Barcelona

[\[←۵۱\]](#)

Okinawa

[\[←۵۲\]](#)

Ueno

شهر کتاب (nbookcity.com)

THE SECOND BAKERY ATTACK

چه کسی می‌داند؟ نمی‌دانم. مطمئنم که این دنیا پر از نفرین است، اما به‌سختی می‌شود تشخیص داد که کدام نفرین روی کدام موقعیت تأثیر می‌گذارد. مستقیم به صورتم نگاه کرد و گفت: این طور نیست. اگر درست فکر کنی، می‌توانی آن را تشخیص دهی. تا وقتی که خودت شخصاً این نفرین را باطل نکنی همیشه مثل دندان‌درد همراهت خواهد ماند و تا زمان مرگ تو را شکنجه خواهد داد؛ نه فقط تو را، که من را.

Haruki Murakami

Translated by Maryam Hossein Nejad

